



تعبیر رویای تو

Parnia کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه، هیجانی

صفحه آرا: هانیه اقبالی

طراح جلد: N_Zeinali

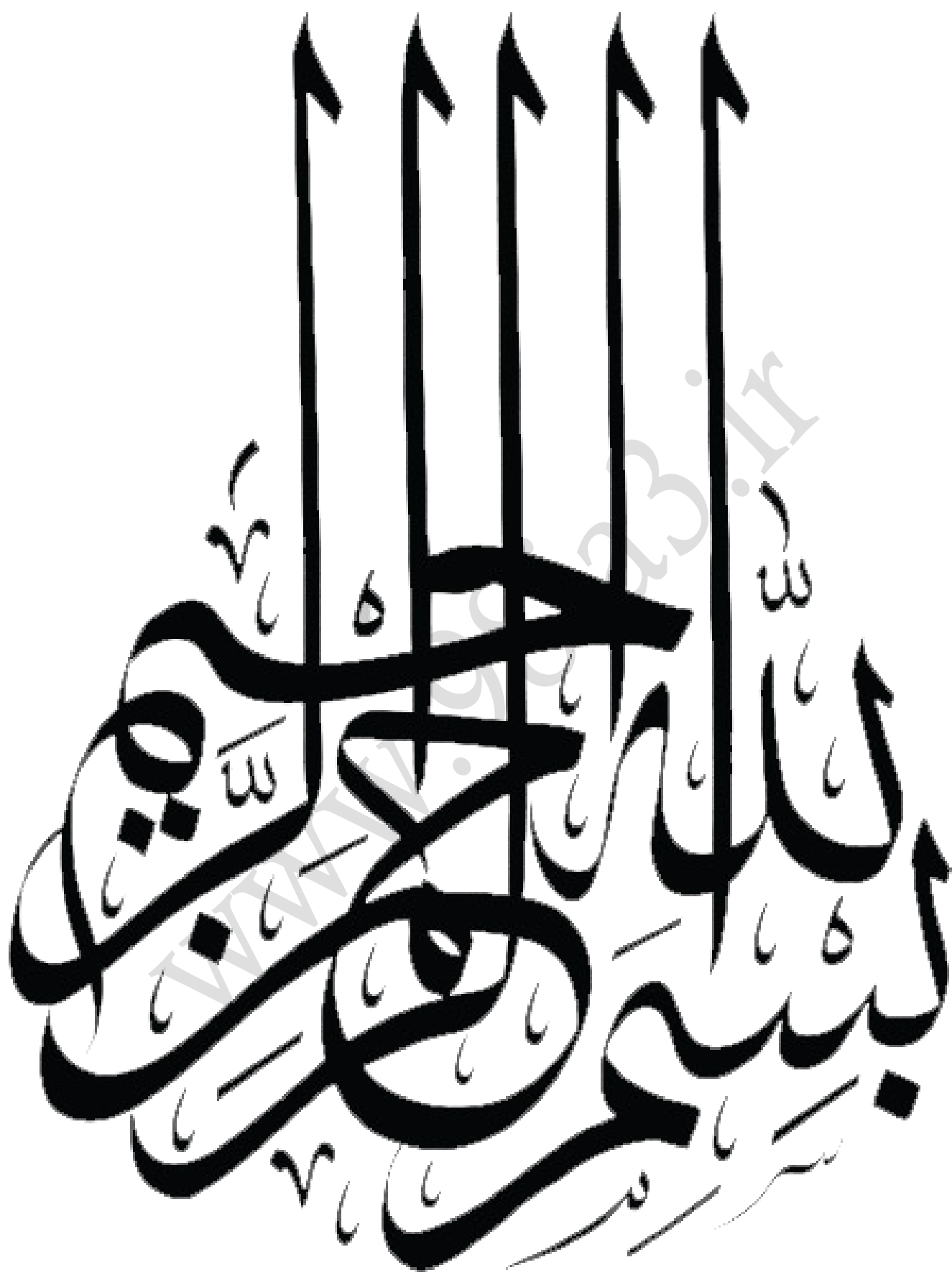
ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 550

www.98ia3.ir

1401/5/24

سایت نودهشتیا





خلاصه: با احساس سر درد شدید، چشم‌هام رو باز کردم.

این جا کجاست؟ هرچی فکر می‌کنم چیزی به یاد نمی‌آرم؛ انگار ذهنم خالی شده.

انگار هیچ خاطره‌ای ندارم.

هیچ گذشته‌ای ندارم.

با درد شدید سرم، دستم رو به سرم گرفتم.

-کسی نیست؟

در روبه‌روم باز شد و یک پسر که بهش می‌خورد بیست و هفت یا بیست و هشت سالش باشه، داخل اتاق اومد.

« تعبیر رویای تو »

با احساس سر درد شدید، چشم‌هام رو باز کردم.

این جا کجاست؟ هرچی فکر می‌کنم چیزی به یاد نمی‌آرم؛ انگار ذهنم خالی شده.

انگار هیچ خاطره‌ای ندارم.

هیچ گذشته‌ای ندارم.

با درد شدید سرم، دستم رو به سرم گرفتم.

-کسی نیست؟

در روبه‌روم باز شد و یک پسر که بهش می‌خورد بیست و هفت یا بیست و هشت سالش باشه، داخل اتاق اومد.

-بیدار شدی؟

-این جا کجاست؟ تو کی هستی؟

-اسمت چیه؟

-اسمم؟

همین طور منتظر چشم به دهن من دوخته بود.

- من اسمم چیه؟

با ناامیدی زیر لب نجوا کردم: من... نمی‌دونم .

-نمی‌دونی اسمت چیه؟!

سرم رو به معنای نه تکون دادم.

سمتم اومد و کنارم نشست. فاصله‌ام رو باهاش حفظ کردم که گفت:

نترس، نمی‌خوام بلایی سرت بیارم .

چند ساعتی می‌شه بیهوش بودی؛ کناره جاده پیدات کردیم. تصادف

کردی، سرت بدجور صدمه دیده.

با تموم توانم گفتم: جاده؟ کدوم جاده؟

سرش رو به معنای آره تکون داد.

-پس چرا من چیزی یادم نمیاد؟

-همین یکم پیش دکتر معاینه کرد، گفت به سرت ضربه بدی وارد شده و این باعث شده خاطرات و حتی اسمتم فراموش کنی.

من گذشتم رو فراموش کردم؟!!

-من خ...

با شنیدن صدای فردی از بیرون اتاق، حرف تو دهنم ماسید: بهراد!

-بله؟

یک پسر دیگه هم داخل اتاق اومد.

دیگه واقعا داشتم دیوونه می شدم.

پسره: اصلا صلاح نیست.

بهراد: ای بابا برادره من، ما در مورد این موضوع حرف زدیم!

پسره: تو حرف زدی، نه من.

و از اتاق بیرون رفت.

بهراد پشته سرش رفت و تو راه گفت: برسام لجبازی نکن!

در رو پشته سرش بست.

خدایا اینا کین؟! اگه من تا آخر عمرم چیزی یادم نیاد، چیکار کنم؟!!

سرم رو بین دستهام فشار دادم و چشمهام رو روی هم فشار دادم.

-لعنتی... لعنتی... چرا هیچی یادم نیست؟

در باز شد و بهراد داخل اومد.

-حالا با من چیکار می کنین؟

-نگاه کن دوتا راه داریم؛ یکی اینکه تو رو تحویل قانون بدیم که اون ها
حلش کنن! و این واسه ما خیلی دردسر می شه. دو...
www.981a3.ir

سکوت کرد .

-راه دوم چیه؟

ادامه داد: تا زمانی که همه گذشتت رو به خاطر بیاری، پیش ما بمونی.
من که نه ولی همون دوستمون که دیدی.

پلیس؟ یا غریبه؟

-می دونم پلیس با اعتمادتره ولی اگه تو رو تحویل بدیم، برامون دردسر
می شه، شاید حرفمون رو باور نکنن و بگن ما خب... شاید بلایی سرت

آوردیم و حالا داریم از شرت خلاص می‌شیم و اینا!...

والبته بگم که وقتی اون‌ها تحقیقات و این‌ها رو انجام بدن، تا اون زمان تو رو می‌برن پرورشگاه... و اگرم چیزی دستگیرشون نشه، تو برای ابد همون جا موندگار می‌شی.

با فکر اینکه مثله یتیم‌ها تو پرورشگاه زندگی کنم، تنم لرزید .
-می‌تونی تا زمانی که حافظت برگرده، اینجا بمونی، فقط یک شرط داره.

با این حرفش سریع بهش نگاه کردم.

نکنه... نکنه اون...؟

وسط افکار منفیم گفت: نه نه وایسا وایسا، دیگه اون قدرهام بد نیست؛
این جور فکرها رو نکن دختر.

شرطش اینکه باید کار کنی تا بتونی اینجا زندگی کنی .
-چه کاری؟

قیافش رو جمع کرد و گفت: خدمتکار!

کلفت؟! چه جوری شد که من کارم به کلفتی رسیده؟

گذشته‌ی من چیه؟

-بهت حق میدم، می‌تونی فکرهات رو بکنی.

لباس برات گذاشتم، می‌تونی از شره این لباس‌های تنت خلاص شی. تو اتاق هم حمام هست، می‌تونی یه دوش بگیری، تا اون موقع فکرهات رو هم بکن.

نجوا کردم: ممنونم.

همون‌طور که از اتاق خارج می‌شد گفت: خواهش می‌کنم.

از جام بلند شدم و زمان رو غنیمت دونستم.

رفتم داخل حمام و دوش رو باز گذاشتم تا ابش گرم بشه؛ لباس‌هام رو دونه-دونه درآوردm و یک گوشه حمام گذاشتم.

با رفتم زیر دوش حمام، تمام خستگیم از بدنم بیرون رفت.

به آینه روبه‌روم دست کشیدم و صورتم توی آینه پیدا شد.

پوست سفیدم که الان زخم‌های سطحی روی گونه و سرم بود، خودنمایی می‌کرد. چشم‌های درشت و سبزم، ابروهای باریکم، بینی کوچیک و متناسب صورتم، لب‌های قله‌ایم، موهای قهوه‌ای و لَختم که حالا خیس شده بود و روی شونه‌هام ریخته بود.

دست از آنالیز کردن خودم ور داشتم و حوله رو دوره خودم پیچوندم و از حمام بیرون اومدم.

به لباس‌های روی تخت نگا کردم: یک مانتو یاسی و شلوار مشکی و شال هم رنگ مانتو...

لباس‌ها رو پوشیدم و موهام رو با حوله خشک کردم.

به سشوار روی میز نگاهی انداختم؛ دستم رو پیش بردم که برش دارم ولی منصرف شدم.

بیخیال سشوار شدم و با حوله موهام لو خشک کردم و دوره موهام پیچیدم.

هم‌زمان یک چیزی داخل گردنم خودنمایی کرد.
یک گردنبند که اسم *سوگل* روش حک شده بود.

صدای در منو از افکارم بیرون کشید: بفرمایید.

همون پسره برسام، داخل اتاق اومد.

اول یک نیم‌نگاهی بهم انداخت و بعد گفت: اسمت چیه؟

یک‌نگاهی به گردنبند که اسم سوگل تو دستم بود کردم و یک نگاه به
برسام.

-سوگل.

بالاخره نگاهم کرد.

چشم‌هاش یک برق خاصی داشت.

یک تای ابرروش رو بالا داد و لب زد: تو که گفته بودی سمت رو
نمی‌دونی؟!

گردنبند رو بهش نشون دادم و آروم گفتم: تازه فهمیدم!

سرش رو آروم تکون داد و همون‌طور که قدم‌به‌قدم می‌اومد سمتم گفت:
می‌دونی که قرار خدمتکار خونه‌ی من بشی؟ درسته؟

از این مالکیت “خونه‌ی من” حس خوبی بهم نداد.

بدون حرف، فقط سرم رو تکون دادم.

ادامه داد: این قدری آدم زیر دست و بالم بودن که بفهمم کی نیتش چیه و کی هست! خیلی زود آدم‌ها رو می‌شناسم و از نقشه‌هایی که تو سرشونه پی می‌برم، تا حالا هیچکس منو دور نزده! توهم نمی‌تونی جوجه..

چی می‌گه؟ من چرا باید دورش بزنم؟!

مگه اون کیه؟!

اومدم جوابش رو بدم که کمی صداش زو بالا برد و گفت: هیس، الکی نقش بازی نکن که چشم‌هام پره!

-چه نقشی؟

-خودت رو نزن به خریت، من دلم به حاله کسی نمی‌سوزه!

-چی می گی؟ من نقش بازی نمی کنم، واقعا چیزی یادم نیست، نشنیدی
دکتر چی گفت؟

-حرف های دکتر واسم اهمیتی نداره. داری دروغ می گی !
اشک هام سرازیر شدن .

-دیوونه شدی؟ واسه چی باید دروغ بگم؟ دلیم چیه؟

داد زدم: مگه تو کی هستی ها؟!!

پوزخند زد و گفت: اینکه من کی هستم و چیکارم رو خودت بهتر از همه
می دونی!

داد کشیدم: من دروغ نمی گم! می فهمی؟

در باز شد و بهراد تو اووم: چه خبرتونه؟ چرا داد می کشین؟

برسام: بهراد کاسه ای زیره نیم کاسه ست، این دختره داره دروغ می گه.

-من تو رو نمی شناسم چرا نمی فهمی؟ من دروغ نمی گم، دست از سرم

وردار.

داد کشید: دخترهای هرزه‌ایی مثله تو، تا حالا با هزارتا نقشه‌ی جور واجور
پاشون رو تو این خونه گذاشتن و منو خر فرض کردن که بلکه بتونن
دورم بزنن .

هه ولی توهم مثله بقیه؛ خودم از همون راهی که اومدی، بیرون پرت
می‌کنم.

سرم گیج می‌رفت. پسره محکم میچ دستم رو گرفت و منو پشته خودش
می‌کشید.

منم تقلا می‌کردم تا دستم رو از دستش بیرون بکشم.
بهراد هم هی صداش می‌زد و می‌گفت که دست از این کارهاش بر داره.

داخل حیاط بزرگی رسیدیم.

برگشت ستم و همون طور که مچ دستم رو فشار می داد گفت: همین الان گورت رو از این جا گم می کنی .

صداش رو بالا برد: همین حالا.

قبل از اینکه بتونم مچ دستم رو از حصار انگشت هاش آزاد کنم، چشم هام سیاهی رفت و خودم رو تو بغل کسی حس کردم و دیگه چیزی نفهمیدم...

برسام:

-همین الان گورت رو از این جا گم می کنی. همین حالا!

منتظر بودم تا دختره از خونه بره بیرون، دقیقا مثله دخترهای هرزه ی دیگه.

ولی برخلاف انتظارم، دختره چشم هاش بسته شد و دستی که حصار

انگشت‌های من شده بود، شل شد.

قبل از افتادنش، دستم رو از کمرش گرفتم و به خودم تکیه دادمش.
دسته دیگم دوره زانوهایش حلقه کردم و تو بغلم گرفتم و بلندش کردم.

بهراد: برسام چیکار می‌کنی‌ها؟ نمی‌بینی دختره مریضه؟

جهت راه رفتنم رو عوض کردم و داخل ویلا رفتم و از پله‌ها بالا رفتم.
-برسام!

کلافه وایسادم و تنه بی‌جون دخترک رو بیشتر تو بغلم فشردم.
-ما باهم حرف زده‌فشردم، قرار شد این دختر یه مدتی به عنوان
خدمتکار شخصیت، تو خونه بمونه .

-چرا این‌طوری می‌کنی؟

-من باید مطمئن می‌شدم، الان حرفی ندارم.

برگشتم و خواستم برم سمت اتاق خودم که گفت: کجا می‌بری؟

-اتاق خودم، می‌خوام جلوی چشمم باشه.

-خیله خب، باشه .

بهراد دره اتاقم رو باز کرد و خودش کنار رفت تا من داخل برم. رفتم سمت تخت و دختره رو روی تختم گذاشتم؛ رفتم سمت در و خواستم از اتاق برم بیرون که با تردید سمت دختره برگشتم.

رفتم سمتش و روی صورتش خم شدم .

-برسام چه غلطی می‌کنی؟

با اخم صورتم رو برگردونم طرفش و با چشم اشاره کردم جلو بیاد .

-چیه؟

-گردنبندش نشون میده که اسمش سوگله.

با تعجب خم شد و گردنبندش رو تو دست‌هاش گرفت.

-حالا بیرون.

شونه‌هاش رو گرفتم و عقب هولش دادم .

-باز تسمه پاره کردی رفیق؟

-بهتره فرار کنی، چون خیلی وقته پاره شده.

از اتاق بیرونش کردم و همون‌طور که در رو می‌بستم، گفتم:

- فعلا، برسام بلایی سرش نیاری یه وقت؟

-گمشو بهراد.

تک خنده‌ایی کرد و گفت: خیلی خب بابا، رفتم.

بهراد خیلی خوب می‌دونست ه باید رو اعصاب من راه بره.

برگشتم و رفتم روی صندلی کنار تخت نشستم، زل زدم به قیافه دختره. از همون اول هم می‌دونستم این دختره بی‌گناهه و با نیت دخترهای دیگه به این خونه نیومده. همون اول که تو چشم‌هاش نگاه کردم، همه چیز رو خوندم.

از فکر بیرون اومدم و به ساعت نگاه کردم.

از جام بلند شدم و اتاق رو ترک کردم.

بعدا تکلیفم رو با این دختر روشن می‌کنم!

سوگل:

با سردرد شدید چشم‌هام رو باز کردم.
با حالت گنگی به دور و برم نگاه کردم؛
یک اتاق که دیوارهایش قهوه‌ای و سفید بودن
و کنارم یک پاتختی مشکی بود و کنارش میز
روبه‌روم تلوزیون بود.

تو جام نشستم، چه اتفاقی افتاده بود؟
- من بهت می‌گم.

طرفه صدا برگشتم. وای خدا! بازم این بشر؟

-بیهوش شدی، منم آوردمت این جا ولی دیگه از این خبرها نیست.
-آخه ...

-هیس، اتاقت آمادست. از فردا کارت رو شروع می کنی.

کمی عقب رفت و داد کشید: نجمی، ای نجمی!
نجمی: بله آقا !

-سوگل رو ببر پیش بی بی، بقیه اشم خوده بی بی می دونه.
نجمی: چشم آقا.

با تردید از جام بلند شدم و دنبال نجمی راه افتادم.
از اتاق که خارج شدیم، یک راهرو بزرگ و چندتا در بود.
رفتیم سمت پله ها و پایین رفتیم .

عمارت خیلی بزرگ بود.

از عمارت هم خارج شدیم و رفتیم داخل حیاط،

ته حیاط یک خونه بود.

رفت سمت اون خونه.

نجمی: بی بی؟ بی بی؟

یک خانم مسن در رو باز کرد.

-جانم نجمی؟

-سوگل خانم رو آقا دادن، گفتن خودتون در جریانید.

-باشه نجمی، برو.

نجمی همون راه رو برگشت.

بی بی: نمی‌خوای بیای تو دخترم؟

-مرسی.

داخل خونه رفتم .

-بله!

-چه اسمه قشنگی!

-ممنونم.

-برو رو مبل بشین، الان میام.

-چشم.

-بی بلا عزیزم!

رفتم سمت مبل و آرام نشستم.

چه خونه‌ی نقلی قشنگیه!

بی بی با دوتا فنجان چای اومد و کنارم نشست.

فنجون رو از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم.

-خیلی ممنونم .

-خواهش می‌کنم دخترم.

لبخند زدم و سرم رو انداختم پایین.

صداش رو شنیدم: اوا چرا حوله دوره سرت پیچیدی؟ موهات خیس،
سرما می‌خوری که.

از جاش بلند شد و رفت توی یکی از اتاق‌ها و همون‌طور که چیزی توی
دستش بود، اومد دوباره همون‌جا نشست.

یک‌شال سفید تودست‌های مهربونش بود.

گرفت ستم و گفت: این رو بنداز روی سرت.

چشمی گفتم و حوله رو از دوره سرم باز کردم، شال رو روی سرم انداختم.

-ماشالله خیلی خوشگلی !

-مرسی، لطف دارین .

-انقدر تشکر نکن جانم، تو جای دختر منی.

به روش لبخند زدم و گفتم: کاره من چیه؟

-هر روز ساعت هفت باید آقا رو بیدار کنی، وان آب داغ آماده باشه. بعد

دوش باید صبحانه بخوره؛ بعد صبحانه حاضر می شه و میره شرکت.

-باشه باشه. از کی شروع کنم؟

-فردا.

-باشه، کجا بمونم؟

-این جا، الان مش رحیم میاد.

-مش رحیم؟

-شوشوهرمه.

-آها.

بلند شد و گفت : پاشو بیا تا نشونت بدم.

بلند شدم. رفت سمتۀ یک اتاق، درش رو باز کرد؛ یک اتاق معمولی با یک کمد، موکت و بخاری!...

-ممنون!

-سوگل، دخترم پاشو.

چشم‌هام رو باز کردم.

خواب‌آلود گفتم: بله؟

-دختر پاشو دیر شد.

با یادآوری کارم، سیخ تو جام نشستم.

-وای، ساعت چنده؟

-ساعت هفت و ربعه، آقا روی زمان خیلی حساسه.

-وای خدا!

بلند شدم و تند-تند کارهام رو انجام می‌دادم.

یک مانتو خاکستری با شال سفید، کفش و شلوار سفید پوشیدم.

-من رفتم بی بی.

-به سلامت.

از باغ رد شدم و تو عمارت رفتم. وارد اتاق شدم. از وضعیتش خندم

گرفت؛ جلو رفتم.

-آقا؟ آقا بیدار شین!

تکونی نخورد. این دفه دستم رو بردم جلو و تکونش دادم.

-آقا بیدار شین.

نه خیر مثکه این جوری نمی‌شه.

جیغ کشیدم: بیدار شین.

یک دفعه تو جاش سیخ نشست.

-چی شده؟

-ساعت هفت و ربعه، پاشین.

-چرا این جوری بیدار می کنی وحشی؟

-وحشی خودتی!

-هی، درست حرف بزن.

-دوساعته دارم صداتون می کنم، بیدار نمی شین!

-مگه بی بی درمورد خوابم چیزی نگفت؟

-نخیر!

زیره لب گفت: طلب کار پرو!

زیر لب طوری که بشنوه، گفتم: خودتی!

یک نگاه تیز بهم کرد و گفت: شنیدم ها!

-خب، منم گفتم که بشنوی.

یک دفعه سمتم حمله کرد، طوری که من رفتم عقب و چسبیدم به دیوار.

وای! خیلی ترسناک شده بود.

اومد جلو و دقیقا تو یک سانتیم ایستاد.

-زبون درازی نکن که زبونت رو قیچی می کنم.

زبونم قفل کرده بود، هیچی نمی تونستم بگم.

-وان رو آماده کن.

هیچی نگفتم.

-نشنیدی؟

زیر لب گفتم: باشه.

-باشه نه، بگو چشم.

-زور نگو.

داد کشید: بگو چشم.

منم مثل خودش داد کشیدم: نمی‌گم.

یک‌دفعه شونه‌هام رو گرفت و به دیوار چسبوندم.

-کسی از مادر زاده نشده رو حرفه من حرف بزنه.

-می‌بینی که من دارم می‌زنم.

عربده کشید: خفه شو دختره‌ی احمق.

رسمًا قالب تهی کردم و دهنم رو بستم.

-وان رو آماده کن.

و رفت بیرون.

نتیجه می‌گیریم این بشر اصلاً عصاب مصاب نداره؛ به هیچ وجه نباید

باهاش دمپر بشم.

بلند شدم و وان رو واسش آماده کردم.

-آمادست؟

-بله.

رفت سمت حمام.

-لباس واسم بذار.

-چی؟ لباس من بذارم؟

هیچی نگفت و رفت داخل و در رو بست

رفتم سمت کمد.

یک تیشرت آبی با شلوار کتان بیرون مشکی گذاشتم. روم نشد لباس زیر

واسش بردارم!

اومد بیرون، برگشتم که بهش چیزی بگم که اون رو با یک حوله دیدم که دور کمرشه.

یک "هی" بلند گفتم و چشم‌هام رو بستم.

بعده چند دقیقه گفت :

-باز کن، تموم شد.

یک ذره از لای چشم‌هام دیدم. هوف، خداروشکر لباس پوشیده بود.

چشم‌هام رو باز کردم؛ جلوی آینه داشت با حوله موهای خوش حالتش رو خشک می‌کرد.

-الان میرم واستون صبحانه میارم!

هیچی نگفت، بیرون رفتم.

-بی بی!

-جانم؟

-واسه آقاتون چی ببرم؟

یک سینی گرفت طرفم: این دفعه من آماده کردم ولی دفعه بعد کاره خودته

-ممنون بی بی .

-خواهش می کنم دخترم.

خواستم از پله ها برم بالا که یکی صدام کرد. برگشتم طرفه صدا.

-آی دختر!

-بله؟

یک دختر جلف روبه روم وایساد.

-خدمتکاری؟

اولش یکم خجالت کشیدم ولی گفتم: امرتون؟

-این چیه؟

-صبحونه‌ی آقا.

-چه جوری برسام خدمتکار به این بی کلاسی و دهاتی استخدام کرده؟
هرچند از یک خدمتکار نمی‌شه توقعی بیشتر از این داشت.

داشتم از تو خودخوری می‌کردم.

اومدم جوابش رو بدم که با نگاه‌های بی بی که می‌گفت آروم باش، جلوی
دهنم رو گرفتم.

-اسمت چیه؟

-سوگل.

-سوگل؟

-بله!

-چه اسممه مزحکی و زیره خنده زد.

نتونستم تحمل کنم و گفتم: احترام خودت رو نگه‌دار!

اومد چیزی بگه که محلش ندادم و پشتم رو بهش کردم و از پله‌ها بالا رفتم .

-هوی دختر! وایسا، با توئم .

توجهی نکردم و سمت اتاق رفتم.

در زدم.

-بیا تو.

رفتم تو و در رو بستم.

-چرا اینقدر دیر کردی؟

-ام خب، یک خانمی اوم...

درباز شد و اون دختره تو اومد.

-برسام عزیزم، این دختره دهاتی کیه استخدامش کردی؟

-ساحل تو اینجا چیکار می کنی؟!

ساحل با عشوه گفت: اومدم باهات حرف بزnm عزیزم!

-تو شرکت هم رو می بینیم، لازم نبود بیای.

بهم اشاره کرد که سمتش برم.

صبحونش رو روی میزش گذاشتم.

-لقمه بگیر.

-بله؟

-لقمه بگیر.

ساحل گفت: بذار عزیزم من واست لقمه می گیرم، این دختره عرضه نداره.

خواست بیاد جلو که برسام گفت: نه، وظیفشه.

برسام با چشم اشاره کرد!

یک لقمه واسش گرفتم و بردم سمت دستش که بگیره.

-بیار بالا.

کاری که گفت رو کردم. لقمه رو جلوی صورتش بود که دهنش رو وا کرد و لقمه رو از دستم گرفت.

چشم‌هام هر لحظه بیشتر گشاد می‌شدن!

-کت و شلوارم رو از تو کمد بده.

-باشه.

چپ-چپ بهم نگاه کرد.

هول شدم و با من-من گفتم: چ... چ... چشم!

با چشم به کمد اشاره کرد.

رفتم سمت کمد و درش رو باز کردم.

-اون آبیّه.

ور داشتم.

-عزیزم می‌گفتی من واست منشی خوشگل و کار بلد واست می‌آورددم!...

-نه، لازم نیست.

-آخه...

یهو دستم به اون سوزنی که به کاور بود کشیده شد.

-آخ....

هر دو به من نگاه کردن.

برسام پاشد سمتم اومد.

و دستی که حالا یک انگشتم ازش خون می‌اومد رو تو دست‌ها گرفت.

با تماس دستش، انگار یک برق سه فاز بهم وصل کردن، لرزیدم.

مور-مور شدم.

-چیکار کردی؟

-سوزن .

-داشتم می گفتم.

-ساحل الان وقتش نیست، تو شرکت در موردش حرف می زنیم، بیرون برو.

-پوف، باشه خدافظ.

و بیرون رفت.

فورا دستم رو از دستش بیرون کشیدم و نگاهم رو ازش دزدیدم، کت و شلوار رو سمتش گرفتم.

-بفرمایید.

-خب، اگه کاری ندارین من برم حاضرشم؟

-دست چي؟

-ام... ام خب چسب زخم می زنم، مشکلی نیست.

-باشه.

بی بی: سوگل دخترم بیا شام.

-اومدم بی بی.

-سلام آقا رحیم.

-اهه، بیدار شدی خرس خوابالو؟

-اهه، من خواب نبودم که بیدارشم؛ بعدم من خرس نیستم!

تک خنده‌ای کرد و گفت : باشه، بهت نمی‌گم خرس!

خندیدم و گفتم: مرسی.

سر سفره نشستیم.

بعد از خوردنه قرمه سبزی خوشمزه بی بی، سفره رو جمع کردم و

ظرف‌ها رو شستم.

ساعت دوازده بود که تلفن خونه بی بی زنگ خورد.

-سوگل دخترم، بیا برو اتاق آقا کارت داره.

از آشپزخانه بیرون اومدم.

-وا، ساعت دوازده شبه، چه کاری؟

-نمی دونم، بیا زود برو که اقا عصبانی نشه.

-پوف، باشه چشم.

ازخونه بی بی اومدم بیرون و به طرف عمارت حرکت کردم. رفتم داخل عمارت و از راهرو گزاشتم و از پله ها بالا رفتم، در اتاقش رو زدم که گفت: بیا داخل.

-بله آقا برسام؟

-بیا واسم کتاب بخون!

با تعجب گفتم: کتاب؟

-آره، مگه سواد نداری؟

عصبی شدم و با حرص قدم برداشتم سمت تختش. مرتیکه نصف شب می‌گه بیا واسه من کتاب بخون!

-دارم.

-پس بی حرف بخون.

کتاب رو ازش گرفتم.

(عشق و فراموشی)

چه اسمم قشنگی!

مثل این که کتاب عاشقانهست.

شروع کردم به خوندن.

کتاب درمورد دختری بود که از خونه فرار کرده و شبش تصادف می‌کنه و حافظه‌ها رو از دست میده.

پسره عمه‌اش که خیلی باهاش صمیمیه، پنهانی باهاش میره خارج و با دکترش (روانشناس) عاشق هم می‌شن و اینا...

در کل کتاب قشنگیه.

برسام به پهلوی دراز کشیده بود و نگاهم می‌کرد.

چشم‌هام داشت بسته می‌شد؛ خمیازه ای کشیدم.

و به زور چشم‌هام رو باز کردم و به برسام نگاه کردم؛ چشم‌هاش بسته بود.

کتاب رو گذاشتم روی پاتختی و از اتاق بیرون رفتم.

-سوگل مادر پاشو.

تو جام غلت زدم .

-سوگل پاشو دیر می شه!

-اه، بی بی .

خواب آلود تو جام نشستم.

-ساعت چنده؟

-شش و نیم.

با چشم های گرد شده به بی بی نگاه کردم.

-خیلی زوده!

-نه خیر شما تا بری صبحانه آقا رو آماده کنی، ساعت هفت می شن .

کلافه گفتم: باشه!

ساعت‌های یک بو برسام ساعت‌های سه اینا می‌اومد.

ناهار رو آماده کرده بودم و اتاقشم مرتب.

هر دقیقه بیشتر حوصله‌ا سر می‌رفت؛ برای همین از خونه بی بی رفتم بیرون و از حس کنجکاوی دویدم سمت عمارت و از پله‌ها بالا رفتم. دقیقا تو راهرو چهارتا در بود.

یکیش می‌شد اتاق برسام. سه تای دیگش چی؟

رفتم سمت دری که کنار اتاق برسام بود؛ درش رو باز کردم و داخل رفتم.

یک اتاق دقیقا شبیه اتاق برسام، فقط رنگش سرخابی، مشکی بود؛ خیلی ترکیب قشنگی بود.

ازاون اتاق اومدم بیرون و در روبه‌روش رفتم. داخل اون اتاقم انگار اتاق کار برسام بود. یک اتاق می‌مونه:

داخل رفتم .

-وای خدا جون!

اتاق نبود که کتاب‌خونه بود، پر از قفسه‌های کتاب!

رفتم سمت یک قفسه و یک کتابش رو بیرون کشیدم.

انگشتم رو روش کشیدم و گفتم: هوف، چقد گردو خاک داره، باید تمیز بشه.

منم بیکار نمودم؛ با یک سطل آب و دستمال افتادم به جونه قفسه‌ها و کتاب‌ها.

حدود دو ساعت گذشته بود. ساعت داخل اتاق نبود که ببینم ساعت

چنده، اگه اون گوریل بیاد ببینه این جام، منو با زمین یکی می کنه؛
بعدش اونجا می شه گفت، بیا و خوبی کن!

با صدای عصبی یک نفر از افکارم، بیرون پرت شدم: تو این جا چه غلطی
می کنی؟

طرفه صدا برگشتم. یا امامزاده بیژن! چرا اینقد عصبیه؟!

-خ... خب، من گفتم پیام این جا رو تمیز کنم.

-تو بی جا کردی.

اومد سمتم و مچ دستم رو گرفتم و از اتاق منو کشید بیرون و تق، در رو
بست!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: چته بابا، دستم شکست!

با اخم نگام کرد: داشتی چه غلطی می کردی؟

- غلطی که تو معلوم نیست چند ساله نکردی، تمیز کردن قفسه ها!

اخم هاش بیشتر در هم گره خوردن.

محکم بازو هام رو حصار دستاش کرد و محکم کوبوندم به دیوار که تمام بدنم درد گرفت ولی حتی خم به ابرو نیوردم و بیشتر جسارتم رو جمع کردم و گفتم: من وظیفم رو انجام دادم و تو حق نداری ک...

با دادی که زد، تمام چهار ستونه بدنم لرزید: خفه شو دختره ی بی همه چیز... اگر فقط یک بار، فقط یک باره دیگه بفهمم از کنجکاوی این طرف و اون طرف می پلکی، خدا شاهده طوری حالت کنم که هویت خودت رو فراموش کنی. فهمیدی یا نه؟

با کلمه آخرش چشم‌هام رو بستم که باعث شد قطره‌ی اشکی از گوشه چشمم بچکه.

صداش رو پایین‌تر آورد و گفت: برای منم اشک تمساح نریز، کارم از این‌ها گذشته.

حتی چشم‌هام رو باز نکردم نگاش کنم،

فقط فهمیدم دست‌هایش رو از روی بازوم برداشت و یک‌قدم عقب رفت؛ چشم‌هام رو باز کردم و بلاخره نگاش کردم.

ازش متنفر بودم. اومدم خوبی کنم، اتاق رو تمیز کردم.

این بود جوابم؟

چیزی که تمام افکارم رو درگیر کرده بود رو گفتم.

نجوا کردم: ازت متنفرم.

و حتی بدون اینکه نگاش کنم از راهرو گذشتم و از پله‌ها پایین اومدم.
هم‌زمان که از عمارت بیرون اومدم، بغضم شکست و اشک صورتم رو
خیس کرد.

بی بی با دیدنم با سرعت اومد سمتم و با نگرانی گفت: سوگل دخترم
چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

منم تمنا نکردم و خودم رو تو آغوشش پرت کردم .

-چی شده دخترکم!؟

-رفتم کتاب‌خونه رو تمیز کنم و...

نذاشت ادامه بدم و گفتم: باشه باشه عزیزم، فهمیدم. گریه کن، خودت رو خالی کن سوگلی من؛ خودت رو خالی کن.

با این حرفش، گریم شدت گرفت و بیشتر خودم رو به بی بی فشردم .
-قبله مرگ مادر آقا، سپیده خانم هفته‌ای یک کتاب، واسه آقا برسام می‌خرید. همه‌پی کتاب‌های تو کتابخونه، همه‌شون رو سپیده خانم واسه آقا خریده.

آقا خیلی رو اون کتابخونه حساسه، یادگار مادر خدا بیامرزشه. بعده فوت سپیده خانم، تا حالا هیچ احدی جز خوده آقا برسام، پاش رو تو اون کتابخونه نداشته.

مکث کرد، گفتم: درکش کن، آقا یک جورایی هم حق داره.

از بی بی جدا شدم و اشک‌هام رو پاک کردم .

-ممنونم.

دست مهربونش رو روی سرم کشید و گفت: خواهش می‌کنم عزیزدلم.

-خودمونیم بی بی ولی این آقاتون عصاب مصاب نداره‌ها.

بی بی اومد چیزی بگه که صدای برسام اومد:

-من اعصاب مصاب ندارم؟

به در نگاه کردم و قیافه‌ی خشمیگین برسام رو دیدم.

-خب، چیزه... ام ...

-حده خودت رو بدون بچه.

راهش رو کشید و رفت.

-احمق روانی...

-وا، دختر تو نمی‌خوای دست از این کارها برداری؟

-آخه زور می‌گه!

بی بی دست‌هاش رو برد بالا و حالت دعا گرفت و گفت:

-ای خدا! به من یک صبر درست و حسابی بده.

منم مثل خودش دست‌هام رو بردم بالا و گفتم:

-ای خدا! یک صبر درست و حسابی به این بی بی ما بده.

به بی بی با لبخند نگاه کردم.

-از دست تو دختر .

-ما اینیم دیگه!

-به جای اینکه اینقدر زبون بریزی، پاشو بیا ناهارت رو بخور.

بلند شدم و رفتم از پشت بی بی رو بغل کردم.

-چشم، بی بی جونه خودم.

-خود شیرینی نکن ها، من می فهمم!

-واسه چی خودشیرینی کنم، خودم شیرین هستم!

-و خوشمزه.

خندیدم و گفتم: دقیقا.

چند هفته ای از بودنم توی عمارت می گذره. تا حالا اتفاقی نیوفتاده، یعنی نمی دارم که بیوفته!

الان باید برم اتاق اون گوریل تا مثل هرشب واسش کتاب بخونم.

مگه خودش چشم نداره که بخونه؟

واقعا این مرد عجیب غریبه!

-بیا تو.

بی حرف رفتم کنارش روی تخت نشستم و کتاب رو از روی پاتختی ور
داشتم؛ خیلی خوابم می اومد.

شروع کردم به خوندن.

بهش نگاه کردم، چشم‌ها بسته بود.

یک خمیازه کشیدم و کتاب رو سره جاش گذاشتم.

خواستم بلند شم که مچ دستم کشید شد و روی تخت افتادم.

-کجا؟

-برم بخوابم.

-نه خیر، هنوز باید بخونی. بخون!

-من خوابم میاد.

-بخون.

نفسم رو پر حرص دادم بیرون و شروع کردم به خوندن.

چشم‌هام کم‌کم گرم شدن و نفهمیدم کی خوابم برد.

تو جام غلت زدم. چه جای گرم و نرمی!

وقتی زمستون بیاد، من چه جوری می‌خوام بیدار شم آخه؟

چشم‌هام رو باز کردم. اینجا که تخته اون بشره!

یعنی من شب کناره اون، تو یک عمارت، تو یک اتاق، روی یک تخت؟!!

دیشب داشتم واسش کتاب می‌خوندم که خوابم برد.

به کنارم نگاه کردم .

یا امام زمان! این که بیداره.

یعنی من دیشب واقعا کناره این گودزیلا خوابیدم؟

وای خدای من!

هول تو جام نیم‌خیز شدم و با من من گفتم: ببخشید، من دیشب خوابم

می‌اومد؛ خوابم برد، ببخشید.

از روی تخت بلند شدم و بدون اینکه نگاهش کنم، اتاق رو ترک کردم.

-سوگل دخترم، فردا آخره هفته هست؛ فردا تولد آقااست.

-خب؟

-فردا خیلی کار داریم؛ شب رو زود بخواب، فردا بعد از رفتن آقا، خیلی باید کار کنیم. ساحل خانم و دوستش میان تا اینجا رو تزئین کنن.

-این سوسول بازی‌ها چیه؟ مرده خرس گنده تولد می‌خواد چیکار؟

-وا مادر! این چه حرفیه؟

-خب، مگه دروغ می‌گم؟

-نه والا!

-عا بیا، دیدی خودتونم قبول دارین!

-بدو دختر، برو آقا رو بیدار کن.

-باشه باشه.

رفتم داخل اتاق، بالا سرش ایستادم.

-آقا برسام! آقا بیدارشین.

پوف، چرا بیدار نمی شه!

یک فکر شیطانی به سرم زد. پارچ آب!

ولی اگه مثل دفعه قبل عصبانی بشه چی؟

نه ولش کن، بیخیال آب می شم.

-آقا برسام بیدار شین.

بیخیالش شدم و رفتم سمتة حموم و وان رو آماده کردم، بیرون رفتم.

رفتم آشپزخونه صبحانه رو آماده کردم.

رفتم اتاقش، خواستم دوباره صداش کنم که به جای خالیش روی تخت خیره شدم؛ صدای آب از حموم می‌اومد!

پس اذیتم می‌کرد! تمام وقت بیدار بوده و نشون نمی‌داد. دارم برات! دویدم پایین و جا فلفلی رو برداشتم و تو اتاقش رفتم؛ هنوز نیومده بود. تمام فلفل رو توی قهوه‌اش ریختم و هم زدم تا خوب حل شه.

فلفل رو گذاختم توی جیب پشته شلوارم و منتوم رو روش دادم. در حموم باز شد و برسام بیرون اومد. چشم‌هام رو بستم تا لباس‌هاش رو عوض کنه.

صدای کشیده شدن صندلی رو روی زمین، حس کردم. چشم‌هام رو باز کردم.

برسام شلوار پوشیده بود ولی بالا تنه‌اش برهنه بود و موهای خیشم روی پیشانی‌ش چسبیده بود.

رفتم جلو، همون طور که داشت برای خودش لقمه می گرفت از نیمرخ به صورت جذابش نگاه کردم.

ته ریش مشکیش و پوست سبزه اش، بینی متناسب با صورتش، بدن بزرگ و ورزش کاری، موهای مشکی و لختش، چشم های آبی و نافذش که بیشتر از همه توی صورتش خودنمایی می کنه.

دست از آنالیز کردنش برداشتم و گفتم: اگه کاری ندارین من برم؟
-از تو کمد، کت و شلوارم رو بده.

کنارش وایسادم؛ سعی کردم نگاهم سمت بازوها و سینه های عضله ایش نیوفته.

وقتی کمی از قهوه اش رو خورد، شروع کرد به سرفه کردن؛ اشاره کرد که واسش آب بریزم. با ذوق و خوشحالی، آروم-آروم تو لیوان واسش آب ریختم و سمتش گرفتم.

ازم گرفت و خور، کمی بعد آروم شد.

-چرا اینقدر تند بود؟

پشتم رو بهش کردم و گفتم: نمی‌دونم.

کت و شلوار رو از تو کمد برداشتم و واسش روی تخت گذاشتم؛ بهش نگاه کردم.

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: نمی‌دونی؟

-نه، نمی‌دونم!

با خشم از جاش بلند شد.

اومد سمتم، آروم عقب رفتم. اومد جلو، عقب رفتم. از پشت چسبیدم به در، برسام نیم سانتی من ایستاد.

-چیکار می‌کنی؟

-هیچی!

-یعنی چی هیچی؟ برو عقب.

-نمی‌خوام.

-بهت می‌گم برو عقب.

-منم بهت می‌گم نمی‌خوام.

دوتا دستش رو پشته کمرم گذاشت و منو سمت خودش کشید.دوتا دست‌هام رو گذاشتم روی قفسه سینه‌اش و هولش دادم ولی یک ذره هم تکون نخورد.

با چشم‌های گشاد شده داشتم بهش نگا می‌کردم.

دستش رو کرد توی جیبی که فلفل توش بود و کشیدش بیرون و جلوی صورتم نگه داشت و تو هوا تکونش داد!

-پس نمی‌دونی؟

با حیرت نگاش کردم و چیزی بهش نگفتم.

-انکار بسه، مدرک تو دست‌هامه!

-خیلی خب.

-پس تو کردی؟

-آره آره، خوب کردم.

-پس که این طور؟

-اوهوم.

ناباورانه کمرم رو فشار خفیفی داد.

میخواستم از درد جیغ بکشم ولی جلوی خودم گرفتم و لبم رو گزیدم که مزه خون رو زیر لبم حس کردم.

-نمی خوای ولم کنی؟

ازم جدا شد.

-برو.

-اگر نمی گفتم می رفتم؛ اگر مجبور نمی بودم، اصلا پشت نمی اومدم.

برگشت سمتم و انگشت اشاره‌اش رو طرفم گرفت و توی هوا تکون داد.
از جلوی چشم‌هام دور شو، اگه نه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.
رفتم جلو و تو یک سانتیش وایسادم:
-مثلا می‌خوای چیکار کنی؟ تو نمی‌...

هنوز حرفم رو کامل نکرده بودم که تو یک حرکت غیر منتظره، با یک
دست کمرم رو گرفت و با دست دیگه، سرم رو... منو به سمت عقب
هدایت کرد و چسبوندم به در و لب‌هاش رو روی لب‌هام گذاشت؛ نفسم
حبس شد. توی شوک کارش مونده بودم و هیچ تقلایی نمی‌کردم.
اون با ولع لب‌هام رو می‌بوسید و منم نمی‌تونستم کاری کنم. دست روی
کمرم رو تنگ‌تر کرد و این کارش باعث شد بیشتر بهش نزدیک بشم
و بدنم مماس بدنش بشه.

بعد از چند دقیقه، لب‌هاش رو از لب‌هام جدا کرد ولی ازم دور نشد، بلکه
بیشتر و محکم‌تر منو تو بغلش فشرد و سرش رو سمت گردنم برد و

بوسه‌ایی روش کاشت. نفس‌های داغش به گردنم که خورد، مور-مور شدم
و چشم‌هام رو بستم..

صدای مردونه‌اش رو کناره گوشم شنیدم: دیدی که چیکار کردم؟! اگر
کارت دوباره تکرار شه، قول نمیدم دفعه‌ی بعد بیشتر از این پیش نرم!

وقتی رفت عقب، تازه راه نفسم باز شد.

خیلی خشک و جدی نگام کرد و سمت لباس‌هاش رفت.

اصلا نمی‌خواستم اونجا باشم.

برای همین بدون اینکه نگاهش کنم، سریعا اتاقش رو ترک کردم.

با حرص در حال شستن ظرف‌ها بودم..

آخرین لیوانم شستم و گذاشتم روی کابینت؛ برگشتم و با پیش بندم
دست‌هام رو خشک کردم

ساحل و اون دوست ایکبریش در حال تزئین کردن عمارت بودن؛ منم از
حرص تو تزئین هیچ کمکی نمی‌کردم.

خیلی خنده داره‌ها، تولد خرس گنده!...

چون من لباس مناسبی نداشتم، با بی بی رفتیم خرید!

یک تونیک سفید و خاکستری هم رنگ چشم‌هام با شال خاکستری و
کفش نقره‌ای پاشنه بلند خریدیم.

می‌دونستم بین اون همه مهمون که قراره بیان، من ساده‌ترین لباس رو
می‌پوشم.

پیش بندم رو باز کردم و از آشپزخونه اومدم بیرون و خونه بی بی رفتم.

بعد از عوض کردن لباس‌هام، دوباره به عمارت برگشتم.

جمعیت خیلی زیاده بود، انگار تولد رئیس جمهوره! خب تولد یک آدم عادی دیگه، البته عادی مایه‌دار.

سینی شربت رو از بی بی گرفتم و رفتم سمت برسام و چندتا دختر و پسر که یکی شون ساحل بود. رفتم سمت ساحل، بهش تعارف کردم یک لیوان بر داشت ولی نمی‌دونم چی شد که یهو لیوان روی لباسش چپه شد.

جیغ کشید: وای، دختری دست و پا چلفتی... لباس خوشگلم رو کثیف کردی!

-ببخشید، حواسم نبود.

-تو می‌دونی این لباس چقدر قیمتشه؟

عجیب نگاهش کردم که گفت:

-قدری هست که توئه کلفت، نمی‌تونی پرداخت کنی!

همه زیر خنده زدن .

-برسام عزیزم، این دختره که استخدامش کردی فقط بلده کار دستت
بده. مگه این کلفت خونست؟

دوباره همه زیره خنده زدن.

بغض کردم، بدجور کوچیک شده بودم.

سرم رو پایین انداختم و از کنارشون رد شدم، رفتم یک گوشه ایستادم.

-ناراحت شدی؟

برگشتم، یک پسر بود؛ قیافش خیلی آشنا بود ولی یادم نبود کجا
دیدمش.

-خب، راست می‌گه!

-سوگل؟ خودتی؟

-شما اسمم رو از کجا می‌دونی.

-اِه یادت نیست؟ منم امیر!

-امیر؟

-وای دختر هیچی یادت نیست، مگه فراموشی گرفتی؟

-آره، تصادف کردم حافظه‌ام آسیب دیده.

یهو زیره خنده زد.

-جدی که نمی‌گی؟

-چرا اتفاقا خیلی هم جدی‌ام.

-یعنی برسام پیدات کرده؟

-آره از گزشتم هیچی یادم نیست.

-نگاه تو با دوستت اومده بودی نمایشگاه نقاشی، منم امیر صالحی‌ام،

یادته باهم آشنا شدیم؟

تصویر تمام چیزهایی که گفت، تو ذهنم اومد.

-آره آره، یادم اومد.

-عا باریکلا.

لبخند زدم.

-خوشحالم که دوباره می بینمت!

-همچنین.

-کارت چیه؟

با بغض گفتم: خودت که شنیدی .

-چه جوری آخه؟

-مفصله.

-ببخیاالش، سر فرصت بهم می گی.

-دوست برسامی؟

-نه، راستش پسر خالشم و برادر ساحل.

به ساحل یک نگاهی انداختم، بعد به امیر...

-اصلا نمی خورین، اخلاق هاتون، رفتارتون.

-آره، ساحل یکم حسوده.

-یکم؟

-خب زیاد.

تک خنده‌ای کردم و گفتم: حالا شد.

نگاهم رفت سمت برسام. با اخم داشت نگاهمون می کرد. پاشد اومد طرفمون و بدونه این که نگاهی به امیر بندازه، با خشم بازوم رو بین دست‌هاش اسیر کرد و منو کشید تو آشپزخونه.

-داری چه غلطی می‌کنی؟

-همون غلطی که تو می‌کنی.

-سوگل اون روی سکه منو بالا نیار، عواقب خوبی واست نداره.

-مثلاً؟

-بوسه‌ی ظهر که یادت نرفته؟ هنوزم طعم لب‌هات زیره دندونامه.

عصبی شدم.

-الان دقیقا مشکلت چیه؟

-با مردهای مهمونی حرف نزن، مخصوصا امیر.

-چرا خب وقتی می‌شناسمش؟

-تو هیچی یادت نیست.

-ولی به یاد آوردم!

امیر رو تو نمایشگاه نقاشی دیدم، نقاشی‌های خودش.

-به همین راحتی؟

-بله، به همین راحتی.

انگشتش رو سمتم گرفت و تو هوا تکون داد: حق نداری با هیچ پسری
حرف بزنی، حتی امیر.

راهش رو گرفت و رفت.

خدایی عجب آدم زورگویی ها .

رو یکی از مبلا نشستم. امیر اومد سمتم، کنارم نشست:

-برسام چی بهت گفت؟

بهش نگاه کردم.

-لطفا با من حرف نزن، من حق صحبت کردن با آقایون رو ندارم، حتی
شما!

-حتی من؟

سرم رو تکون دادم.

-برسام گفته نه؟

سرم رو تگون دادم.

-خیلی خب.

دیگه هیچ حرفی بینمون زده نشد.

بعد از رفتن مهمون‌ها، من و بی بی کل عمارت رو تمیز کردیم؛ انقدر خسته بودم که چشم‌هام وا نمی‌شدن.

بعد یک دوش آب داغ، سمت کشو لباس‌هام رفتم. چون هوا گرم بود، یک تاب نخی مشکی با شلوار نخی برداشتم و پوشیدم. موهامم طبق عادت، با حوصله دورش رو بستم و خواستم تو جام دراز بکشم که صدای بی بی مانع شد:

-سوگل دختر، برو ببین آقا چیکارت داره.

-وای، مردشوره این آقاتون رو ببرن که ساعت یک نصفه شبم دست بردار
ما نیست.

-اوا دختر، حرفه دهند رو بفهم، این چه حرفیه؟

-مگه دروغ می گم، والا.

چون موهام خیس بودن، نمی شد حوله رو از دوره سرم باز کنم ولی به
جاش شالم رو با حوصله دوره سرم بستم؛ یک مانتو هم تنم کردم و
سمته عمارت رفتم.

وارد عمارت شدم و از پله ها بالا رفتم. از راهرو عبور کردم و اتاقش رفتم.
-بله؟

-بیا کتاب بخون.

نفسم رو پر صدا دادم بیرون و رفتم کنارش روی تخت نشستم .

-کدوم کتاب؟

فقط نگاهم می کرد و هیچ جوابی بهم نمی داد.

برای همین خودم یک کتاب انتخاب کردم؛

بعد از خوندن بلند شدم.

تو حال خوابالوی خودم بودم؛ خوشحال از اینکه میرم تو جام می خوابم ولی یهو دستم کشیده شد و افتادم تو بغلش. از پشت بغلم کرد؛ دوتا دستهایش رو دور کمرم حلقه کرد و منو بیشتر به خودش فشرد. شالم روی شونه هام بود و همه ی موهام بیرون و باز.

یک تره از موهای خیسم، روی صورتش افتاد.

اولش کمی قفل شد ولی بعد با پاهاش پتو رو تا کمر، رومون انداخت.

-چی کار می کنی؟ ولم کن .

-سوگل اذیت نکن؛ هم تو خسته ایی، هم من، بگیر بخواب.

-می‌خوابم ولی نه اینجا.

خواستم پاشم که منو سفت نگه داشت. خواستم با پاهام وارد عمل بشم
که اونم با پاهش قفل کرد.

سرش رو کرد توی موهام و نفس عمیقی کشید.

-چقدر موهاش بو خوبی میده.

رسما آب ششدم این چه حرف‌هایی داره می‌زنه؟

سرش رو برد تو گودی گردنم و چند بار نفس عمیقی کشید.

-بدنتم بوی خوبی میده.

-بسه، ولم کن، می‌خوام برم.

-نوچ.

-اذیتم نکن، ولم کن.

نفس‌های داغش به گردنم می‌خورد؛ مور-مور شدم.

دوباره سرش رو برد تو گودی گردنم و این بار عمیق بوسید.

-لطفا ولم کن ازت خواهش می کنم.

یهو روم خیمه زد.

با ترس بیشتری به بالشت و تخت چسبیدم.

-مانتوت رو در بیار.

-چی؟

-می گم لباست رو در بیار. می خوام با همین ها بخوابی؟

خیالم راحت شد؛ فکر کردم قصدش چیزه دیگه ایه!

-نه ممنون، من خونه بی بی میرم.

خواستم از زیره دستش برم که نگهم داشت.

-تو امشب اینجا می خوابی.

-خب خب، واسه چی؟

-اینش دیگه به تو مربوط نیست!

-خب من نمی‌خوام اینجا...

با کاری که کرد، حرف تو دهنم ماسید. شروع کرد به باز کردن دکمه‌های مانتوم.

دستم رو روی دستش گذاشتم.

-ول کن، د این چه کاریه؟ ول کن.

از بس تقلا کردم، دست از کارش کشید و چند لحظه همون‌طور نگاهم کرد، بعدش زیر لب گفت: چرا این کار رو با من می‌کنی؟

اومدم بپرسم چه کاری که سرش رو خم کرد و لب‌های داغش رو روی لب‌هام گذاشت.

همراهیش نمی‌کردم، مثل بوسه قبل، هنگ کرده بود.

مغزم یاری هیچ‌کاری رو بهم نمی‌داد.

دستش رو پیش برد و تند-تند دکمه‌های مانتوم رو باز کرد. برای یک ثانیه لب‌هاش رو از روی لب‌هام برداشت و مانتوم رو از تنم کند و روی زمین انداخت.

با تاپ باز و ناجوری که پوشیده بودم، بدنم برق می‌زد.

دوباره لب‌هام شکار لب‌هاش شد.

با ولع لب‌هام رو می‌بوسید.

هم‌چنان تقلایی واسه کنار کشیدنش نداشتم تا اینکه اون خودش رو عقب کشید و تیشرتش رو از تنش درآورد و روی زمین انداخت، پتوی زیر پامون رو بلند کرد و کاملاً رومون انداخت..

کاملاً زیر پتو بودیم. اون روم خیمه زده بود و به چشم‌هام نگاه می‌کرد؛ تو اون تاریکی چشم‌هاش برق خاصی داشت. با نزدیک شدن سرش تو گودی گردنم، دستامون روی بازوهای برهنه‌اش گذاشتم و با تموم جونی که داشتم و صدام بزور شنیده می‌شد، گفتم: نکن.

به حرفم توجهی نکرد و سرش رو تو گودی گردنم فرو کرد و گاز ریزی از گردنم گرفت که با این کارش، چشم‌هام رو بستم و لبم رو به دندون گرفتم تا صدای آه و ناله شنیده نشه.

دوباره گاز دیگه‌ایی زد و روش بوسه‌ایی کاشت که این دفعه گفتم: نکن.

کمی سرش رو بالا آورد و با چشم‌های آبیش بهم خیره شد: لطفا!

با حس تردید سریع سرش رو جلو آورد و بوسه طولانی ازم گرفت،

خودش رو کنارم پرت کرد.

این کارش باعث شد، پتو کاملاً از رومون کنار بره.

وقتی کنار رفت، نفس عمیقی کشیدم. نمی‌تونستم تو چشم‌هاش نگاه کنم؛ داشتم از شرم آب می‌شدم.

آروم از جام بلند شدم و بدون اینکه نگاهش کنم، مانتوم رو از روی زمین برداشتم و تنم کردم.

شالم رو روی سرم مرتب کردم و اتاقش رو ترک کردم.

یک ماهی از بودنم داخل عمارت می‌گذره.

دیگه از اون شب تولد، روزها به طور عادی می‌گذشت.

اصلا تو کارهایش دخالت نمی کردم و روی اعصابش نمی رفتم؛ شده بودم
یک خدمتکار معمولی و حرف گوش کن. از گذشتم، هنوز هم هیچی به
خاطر ندارم.

-سوگل بدو سیروس خان اومدن.

-چشم، رفتم.

سینی قهوه رو برداشتم و سمت اتاق مهمان رفتم .

ای، این دختره این جا چیکار می کنه؟

یک مرد که بهش می خورد سی و پنج یا سی و شش سالش باشه که
کاملا شبیه برسام بود، با ساحل روبه روی برسام نشسته بودن.

رفتم جلو و اول به برسام تعارف کردم که برداشت، بعد به اون مرده،
بعدش به ساحل.

ساحل با خشم نگاهم می کرد .

-اوهو پسر، خدمتکاره جدید؟

برسام جوابی نداد.

رو به من گفت: اسمت چیه خانمی؟

اومدم جواب بدم که برسام گفت: سوگل کارش اینجا تمومه، می تونه بره!

-پسر جون، خودش زبون داره!

برسام اخم هاش رو کشید تو هم و روبه من گفت: سوگل کاری نیست،
پاشو برو.

خواستم بلند شم که اون مرده گفت: نه، کجا می فرستیش؟ بذار باشه.

برسام کلافه بهم نگاه کرد، بی حرف کنارش نشستم .

ساحل: آخه دایی سیروس، یک خدمتکار چرا باید جا ما بشینه؟

عصبی شدم؛ چقدر از این بشر متنفر بودم.

-خب برسام خان، سه ماه گذشت!

-من توانایی ندارم پدر!

-یعنی چی؟ سه ماه پیش گفתי وقت می‌خوای تا اون دختره دنیا رو فراموش کنی! صبر کردیم تا خودت رو جمع و جور کنی.

-اما...

-اما نداره، تو ساحل رو علاف خودت کردی.

-خب نمی‌خوام.

-حرفه تو نیست؛ آخر همین ماه، تو با ساحل ازدواج می‌کنی.

سیروس پدر ناتنی برسام، روبه ساحل گفت: پاشو بریم دختره قشنگم.

-بریم عمو جون.

اون دوتا رفتن. برسام پاشد و کلافه قدم برمی داشت و توی موهاش دست می کشید.

یهو رفت سمت میز و همه ی وسایله روش رو پرت کرد زمین و داد کشید:
نمی خوام، دست از سرم بردارین، نمی خوام.

دستش برید.

نگران رفتم سمتش و دستش رو گرفتم.

-برسام دستت!

بهم نگاه کرد:

-تو نکن، تو یکی نکن.

-چی میگی؟ دستت زخم شده.

فقط نگاهم می کرد؛ بازوش رو گرفتم و تکونش دادم.

-درد می کنه؟

-نه.

-می خوای بریم بیمارستان؟

-نه.

-یعنی چی؟ داره خون میاد.

تک خنده ای کرد و گفت: خب بیاد، زخم شمشیر که نخورده دختر، یک زخم سطحیه.

اولین بار بود خنده اش رو می دیدم. وقتی می خندید، صد برابر جذاب تر می شد!

- بیا بریم تو اتاق، اونجا باند و اینا هست.

بهش نگاه کردم؛ دیدم تکونی نمی خوره و فقط وایساده و داره منو نگاه می کنه از طرفی دستش پر خون شده بود. دیدم فایده نداره، خودم دست سالمش رو گرفتم و پشته خودم کشوندمش.

از اتاق مهمان خارج شدیم. نجمیه با دیدن ما و دست برسام، بانگرانی گفت: آقا، سوگل دسته آقا چیش...

نذاشتم ادامه بده و گفتم: نجمی قربون دستت، برو اتاق مهمون رو تمیز کن؛ مواظب دستت باش که نبری.

و ازش رد شدیم. از پله ها رفتیم بالا و از راهرو گذشتیم؛ در اتاق رو باز کردم و وادارش کردم، روی تخت بشینه.

دستش رو ول کردم و بهش گفتم: از جات تکون نمی خوری.

با قدم‌های تند و بلند از اتاق خارج شدم؛ رفتم از آشپزخانه باند و لوازم لازم رو بر داشتم و دوباره برگشتم.

برسام دستش رو روی پیراهنش گذاشته بود و باعث شده بود پیراهنش خونی بشه.

خودشم به تخت پشت دراز کشیده بود.

تعلل نکردم و رفتم کنارش روی تخت نشستم، لوازم رو روی تخت گذاشتم .

-خودم می‌تونم.

-نمی‌تونی.

-می‌تونم.

-نمی‌تونی.

دستش رو ورداشتم و با آب و دستمال، تمیز کردم.

دستش رو عقب کشید که با این کارش عصبی شدم و گفتم: چیکار می‌کنی؟

-این طوری نه.

سئوالی نگاهش کردم که همون طور سرش رو ملافه بود.

بلند کرد و گذاشت روی پاهام و بعدش دستش رو به طرفم گرفت و گفت: حالا ادامه بده.

به شدت گرم شده بود و از خجالت در حال آب شدن بودم، حتم داشتم الان لپام سرخ شده بود.

دستش رو تو دستم گرفتم و شروع به باند پیچی کردم.

(چرا زمانی که دست برسام بریده شد، من یک تیکه از وجودم کنده شد؟)

عجیب نیست که، چیز عادی هست.

نگران شدم؛ هرکس دیگه ایی جای من بود، نگران می شد.

(نگران کسی که ازش متنفری)

تنفر!؟ من ازش متنفر نیستم، فقط از این گوریل خوشم نمیاد!

به خودم اومدم و باند رواز دستش جدا کردم و سرش چسب زدم.

با خوشحالی گفتم: تموم شد.

به برسام که حالا چشم‌هاش بسته بود، نگاه کردم.

خوابیده بود؟!!

دست زخمیش که تو دستم بود رو تگون دادم ولی حرکتی نکرد.
دستم رو جلو بردم و جلوی صورتش تگون دادم که یهو با دست سالمش،
دستم رو تو دستش گرفت و روی قفسه سینه‌اش گذاشت.

بیشتر از قبل گرم شده بود.

صورتش سمت شکمم بود و نفس‌های داغش از روی مانتو به شکمم
می‌خورد.

شکمم رو دادم داخل و نفس عمیقی کشیدم تا احساساتم رو کنترل کنم.

چاره‌ایی نداشتم.

منم همین‌طور به تاج تخت تکیه دادم و به صورت برسام زل زدم.

مثله بچه‌های سه ساله خوابیده بود.

تو خواب قیافه‌اض خیلی با نمک می‌شد ولی وقتی بیدار باشه، مثل یک
شیر درندست که دنبال غذاست.

منم از خستگی زیاد سرم رو به تاج تخت تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم؛
کمی نگذشت که من هم چشم‌هام گرم شدن و به‌خواب رفتم!

سه ماهی می‌گذره؛ برسام کم محلی زیادی بهم می‌کنه و خیلی سرد
باهام رفتار می‌کنه، حتی دیگه جلوم نم‌بخنده. بی بی هم از این همه
تغییر رفتار، متعجب شده بود.

-اوه اوه!

-چی شده بی بی؟

-بیا بشین تا بهت بگم دختر.

کنار بی بی نشستم.

-خب؟

-به جمالت! شیوا خانم با آقا برسام دعواشون شده!

-شیوا؟

-زنه آقا سیروس، مادر ناتنی آقا برسام.

-مادره ناتنی؟

-آره، مادره آقا برسام، پانزده ساله که مرده، حتی آقا سیروس پدر واقعی آقا نیست. از دار دنیا، یک مادر داشت که اونم از بچه‌ام گرفتن.

-اوه، چه زیاد... بعد؟

-سپیده خانم بخاطر خانوادش مجبور می‌شه با آقا سیروس ازدواج کنه. سه ماه بعد از عروسی، رفتارهای آقا سیروس تغییر می‌کنه؛ صبح‌ها زود میره بیرون و شب‌ها دیر وقت و البته مست خونه میاد. سپیده خانم کلافه می‌شه و تصمیم می‌گیره سر از کاره آقا سیروس دربیاره. بعد از فهمیدن، راضی نیست که آقا سیروس این کارش رو ادامه بده و اصرار

داشته دست از اون کار بردار.

ولی آقا سیروس گوش نمی‌داد و هم هاش چشمش دنبال پول بوده.

اون موقع‌ها آقا بر سالم شش سالش بوده. سپیده خانم و آقا سیروس، سر همین کار، مدام و هر روز باهم دعوا میکردن، تا شبی که داخل خونه صدای تیر اندازی میاد. می‌ریم تو اتاق، می‌بینیم بینی جون و غرق در خون سپیده خانم کف زمینه.

-چی؟

-آره دخترم.

-برسام چی؟ مادرش رو دید؟

-آره، پسرم خیلی داغون شد!

-بعدش چی شد؟

-آقا سیروس میره زن می‌گیره؛ شیوا خانم. آقا برسام از شیوا خانم خوشش نمیاد؛ همه‌اشم باهم کل کل و دعوا دارن.

-نمی‌دونین کار آقا سیروس چی بوده؟

-نه والا، هیچ زمان نمی‌شه از کارهای این بشر سر درآورد!...

تو فکر فرو رفتم. یعنی چی؟

یعنی کار بابای برسام چیه؟

خواستم در بزخم که:

بهراد: برسام تو نمی‌تونی این کار رو کنی، بابات خیلی داره زیاده‌روی می‌کنه. اول از تو برای محموله‌اش انبار خواست، الان می‌گه با کله تو مقرر دشمن برو.

از این کار بکش بیرون داداش، آخر و عاقبت نداره.

برسام: اون پدر من نیست بهراد.

بهراد اومد چیزی بگه که موبایل برسام زنگ خورد.

برسام با دیدن اسم گیرنده، اخم عمیقی روی پیشونیش نشست.

بهراد: کیه؟

برسام: چه حلال زاده! تا اسمش رو آوردیم ظاهر شد.

بهراد: سیروسه؟

برسام: آره.

برسام تلفن رو جواب داد: الو!

سیروس:

-من انبار ندارم

سیروس:

-همین چند روز یک انبار خالی دادم، به همین زودی‌ها پرش کردین؟!

سیروس:

-به من مربوط نیست.

سیروس:

-فکر ازدواج با ساحل رو از فراموش کنین، من هیچ‌وقت تن به این ازدواج نمیدم.

نمی‌دونم باباش پشته تلفن چی گفت که برسام یهو جوش آورد و بلند شروع کرد به دادن زدن:

رفتین با اون دختره‌ی هرزه شیوا ازدواج کردین، هیچی نگفتم؛ منو تو کثافت کاری‌هاتون و جرم‌هاتون شریک کردین، هیچی نگفتم. مجبورم کردید پیام تو باندی که تشکیل دادی و باز هم هیچی نگفتم؛ مادرم رو،

همه کسم رو جلوی چشم‌هام کشتین، هیچی نگفتم. من می‌تونستم با اون همه مدرک که تا الان با اون خلاف‌هایی که مرتکب شدین، شما رو تحویل پلیس بدم که مجازات کارهای شما اعدامه، اعدام ولی نکردم. هرچی گفتین لام تا کام حرف نزدم ولی واسه آیندم خودم تصمیم می‌گیرم؛ این بار نمی‌ذارم زندگیم رو تباه کنین.

و بعدش گوشی رو از دم گوشش برداشت و روی زمین پرت کرد و کلافه راه می‌رفت.

باورش سخت بود. خلاف؟ جرم؟ باند؟

همه جملاتی که برسام گفته بود، مثل زنگ دوباره تو گوش‌هام تکرار شد.

برسام شریک جرم‌های پدرشه؟

برسام و پدرش خلافاکارن؟

با دونستن این، یهو سینی فنجون قهوه ها از دستم افتاد و شکست،
صدای گوش خراشی ایجاد کرد.

بهراد و برسام، هر دو سریع به طرف در برگشتند، من رو تو درگاه در
دیدن و رنگ شون مثل گچ سفید شد.

به خودم اومدم و ترسیده نشستم روی زمین و با من من گفتم: ب... ب...
بخشید.

شروع کردم به جمع کردم فنجون های شکسته. فنجون چون هم داغ
بود، هم شکسته، یهو هول کردم و دستم برید .
-اهه آخ.

برسام: سوگل!

به طرفم دوید و روی زانوهایش نشست و دست زخمیم رو توی دستهایش گرفت.

ازش می ترسیدم، برای همین به سرعت دستهام رو از تو دستهایش بیرون کشیدم و گفتم: من خوبم.

دوباره دستم رو گرفت و گفت: چی چی رو خوبم؟ داره از دستت خون میاد؛ دست به اینها نزن، می گم نجمی جمع کنه.

بلند شد، دست منم کشید و بلندم کرد.

بهراد: بابت چیزهایی که شنیدی، عذر می خوام.

نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

برسام دستم رو گرفت و تو اتاق مهمان کشید.

منو کنار خودش، روی مبل نشوند.

بهراد هم روبه رومون نشست.

بهراد: سوگل ازت خواهش می کنم، بابت چیزهایی که شنیدی، به هیچ کس چیزی نگو.

ترسیده گفتم: اگه بگم چی؟ منو می کشین؟

بهراد شرمنده گفت: ازت خواهش می کنم.

بابغض سرم رو تکون دادم .

-من از این جا میرم.

برسام باتعجب نگاهم کرد.

ادامه دادم: از اولم این جا موندنم درست نبود.

از جام بلند شدم و خواستم برم که بهراد از جاش پا شد و گفت: سوگل گوش کن، ما مجبور بودیم این کارها رو کنیم؛ اگر کسی می‌فهمید، کشته می‌شد.

-من هم کرم، هم لال، چیزی نمی‌دونم.

از کنارش رد شدم که این دفعه برسام اومد جلوم وایساد و با اخم بهم گفت: فکر کردی با فهمیدن همچین چیزی، می‌ذارم همین‌طوری از این خونه بری؟

که بعدش بکشت و خونت بیوفته گردن من؟

-جناب نگران نباش، کسی نمی‌فهمه، من جایه شما بودم. حالا هم برین کنار، می‌خوام دنبال برم.

-تو زندگی نداری، حداقل الان نداری.

با این حرفش بغضم بیشتر شد و قطره اشکی روی گونه چکید که با سرعت پاکش کردم و برگشتم سر جام نشستم و گفتم: می‌شنوم.

بهراد: بعد مرگ سامان پدر واقعی برسام، سپیده خانم به‌خاطر خانوادش مجبور می‌شه با آقا سیروس ازدواج کنه. سه ماه بعد از عروسی، رفتارهای سیروس تغییر می‌کنه؛ یعنی سیروس سپیده رو گول زده تا پول و مال خانواده‌اش رو بالا بکشه.

تا اینکه سپیده یک روز می‌فهمه، سیروس رئیس یکی از بزرگ‌ترین و خطرناک‌ترین باندهای قاچاق مواد و آدم‌فروشی هست.

سپیده باهاش حرف می‌زنه و می‌گه دست از این کارهاش برداره ولی سیروس همچین آدمی نیست

و حتی درخواست شریک بودن تو این باند رو هم می‌کنه ولی سپیده قبول نمی‌کنه.

اون شب باهم درگیر می‌شن و سیروس چون چاره‌ایی براش نمونده و برای حفظ جون خودش از شر سپیده خلاص می‌شه.

به این قسمتش که رسید، به برسام نگاه کردم که دست‌هاش زیر چونش بودن و از حرص مشت کرده بود و به شدت قرمز شده بود.

ادامه داد: اون موقع‌ها برسام شش سالش بوده.

تو بیست سالگی برسام، سیروس برسام رو مجبور کرد بشه شریک باند. برسام هم برای اینکه انتقامش رو از سیروس بگیره، قبول کرد و الان هم دنبال اینکه این باند رو با سیروس چال کنه .

-خب، مدرک که داره، بره پیش پلیس.

بهراد: نمی‌شه دختر خوب، چون برسام شریک این باند؛ اگر بخواد کشتی سیروس رو عرق کنه، خودشم با اون کشتی غرق می‌شه.

بابغض به برسام نگاه کردم که بهراد گفت: سیروس از روز اول به تو شک کرده؛

تنها گیرت بیاره، خدا می‌دونه چه بلایی سرت میاره؟

برسام بهم نگاه کرد، انگار توی چشم‌هاش یک خواهش می‌کنم خاصی داشت؛ می‌خواست یک چیزی رو بهم بفهمونه، اما چی؟

بهراد: باید کمکمون کنی سوگل، بلکه هم خودت رو از تو این منجلا بکشی بیرون، هم برسام رو .

-چیکار کنم؟

بهراد یک نگاه به من کرد و یک نگاه به برسام.

بلاخره گفت: باید با برسام ازدواج کنی.

چی؟ به شدت جوش آوردم و از جام پاشدم. بالاترین حده ممکن داد کشیدم: شما در مورد من چه فکری کردین ها؟ یک دختر هرزه‌ی خیابونی که گذشتش رو فراموش کرده و حالا که به شما پناه آورده ازش سواستفاده کنین و بگین بیا صیغه‌ی برسام راد بشو؟ شما در مورد من چی فکر کردین؟

مجال حرف زدن بهشون رو ندادم و از اتاق خارج شدم. همه‌ی خدمتکارها دم در آشپزخونه وایساده بودن و داشتن نگاه‌مون می‌کردن، انگار سینما اومدن.

بدو-بدو داخل حیاط رفتم.

برسام پشته سرم می‌دوید و اسمم رو صدا می‌زد.

بالاخره نفس کم آوردم و وایسادم.

یهو بازو هام کشیده شدن.

برسام بازو هام رو گرفت و نزدیک خودش کرد و از لای دندون هاش گفت:
همین حالا برمی گردی داخل عمارت و یک کلام حرف نمی زنی،
فهمیدی؟

- نه، نفهمیدم. من داخل اون عمارت نمیام، به حرفت گوش نمیدم.
می فهمی؟ حتی اگه شده وقتی پام رو از این عمارت و خونه ی کوفتی
بذارم بیرون، لوتون میدم.

- تو غلط می کنی، دختره ی خیره سر.

بازوم رو محکم تر گرفت و دنبال خودش طرف عمارت کشید. خودم رو به
عقب پرت می کردم و به دستش که بازوم رو گرفته بود، چنگ می زدم،
بلکه ولم کنه .

-ولم کن مرتیکه روانی، من تو اون جهنم دره نمیام؛ ولم کن.

وایساد و با یک حرکت ناگهانی، خم شد و دستش رو دور کمرم و زانو و بلندم کرد؛ با این کارش جیغ کوتاهی کشیدم و به شکم منو گذاشت روی شونه‌اش و سمت عمارت راه افتاد.

به کمرش مشت می‌زدم و می‌گفتم که ولم کنه.

انقدر تقلا کردم که شالم از روی سرم، روی زمین افتاد .

-ولم کن مرتیکه هوس‌باز، ولم کن.

-الان بهت می‌فهمونم هوس‌باز به چه معناست!

با شنیدن جمله‌اش، ترس بدی به جونم افتاد.

جهتش رو عوض کرد و سمت پله‌ها رفت.

تند-تند از پله‌ها بالا رفت و با پا در اتاقش رو باز کرد و بعد بست. با کلید

در اتاقش رو قفل کرد که با التماس به کمرش مشت زدم و گفتم: نه، ازت خواهش می‌کنم این کار رو نکن.

منو زمین گذاشت. از ترس عقب-عقب رفتم که چسبیدم به دیوار. تو فاصله نیم سانتیم وایساد و صورتش رو برد سمت گوشم و گفت:

-اگر من هوس باز باشم، باید همین الان کارت رو تموم کنم ولی نمی‌کنم، پس این لقب رو واسه آدم‌های اشتباه خرج نکن، مفهومی؟

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو تکیه دادم.

عقب رفت و گفت:

-اتاق رو انتقال میدن به بالا، دقیقا اتاق کناری من. حواسم بهت هست؛ یک مدتی نقش نامزد منو بازی می‌کنی تا بعد. این طور هم واسه تو امنه، هم خیال من راحت.

از اینکه دستم انداخته بود، عصبی بودم؛ ركب خورده بودم .

-يك چیزی؟

سؤالى نگاهم كرد .

-هنوزم بايد مثل خدمتكارها صبحها بيدارت كنم و اينها؟

-آره .

-مگه مثلا نامزدت نيستم؟

-هستى، منتهى فعلا به عنوان نامزدم مياى منو بيدار مى كنى تا به ساحل بگم يك خدمتكار ديگه پيدا كنه .

-باشه، برم؟

سرش رو تكون داد.

از اتاقش بيرون اومدم و سمت اتاق كناريش رفتم.

در رو باز كردم و تو اتاقم رفتم. بدو-بدو رفتم سمت تخت و پريدم روش.

-آخیش، چه نرمه! یکم نقش بازی می‌کنم.
ولی می‌شم خانم خونه، همچین بدم نیست‌ها.
(خلافکاره‌ها)

یک جورایی می‌شه کنار اومد.

الان یک خواب خیلی می‌چسبید.
پاشدم و پتو رو انداختم روم و چپیدم زیرش.
سه نشد چشم‌هام گرم شدن و خوابم برد.

یه چند هفته‌ای از اون روز گذشته بود. بین من و برسام صیغه خوندن
شده بود و بهم محرم بودیم.

این خوب بود. لااقل نمی‌خواست حجابی چیزی رعایت کنم؛ هرچند قبلا

که نامحرم بودیم، بازم رعایت نمی کردم، کلا از حجاب خوشم نمی اومدم.

-نجمی !

-بله خانم .

-برسام بیدار شده؟

-نه خانم .

-باشه، مرسی.

از پله ها بالا رفتم و بدون اینکه در اتاق برسام ذو بزخم، تو رفتم، بالای سرش وایسادم.

ساعت هفت بود، صداش زدم: برسام، برسام!

جوابی نداد و غلتی تو جاش زد .

-برسام!

خواستم بیوفتم روش و بزمنش ولی صدای در رو شنیدم؛ خواستم برگردم
و بینم کیه که یهو دستم کشیده شد و افتادم تو بغلش و سریع پتو رو
کشید رومون و دم گوشم گفت :
-خدمتکار جدیدست، تابلو نکن.

آروم گفتم: آخه چرا باید واسه یک خدمتکار نقش بازی کنیم؟

نشکونی از بازوم گرفت که بشدت دردم گرفت.
مرتیکه بیشور، وحشیه!

طناز: آقا برسام بیدار ش..

شرط می‌بندم با دیدن من بغل برسام، حرف تو دهنش ماسیده بود.

با صدای بسته شدن در، دست‌های برسام که دورم حلقه شده بود رو باز کردم و روی تخت نشستم، همون‌طور که از بازوم رو نیشکون گرفته بود، یک نیشکون گرفتم (البته محکم‌تر).

دادش بلند شد: آی، وحشی!

دستش رو روی بازوش گذاشت و مالوند.

تو جاش نشست و با اخم گفت: تسمه پاره کردی؟

شونه‌ایی بالا انداختم و گفتم: اول تو پاره کردی، من الان بستم برات.
ارآروم شدی؟

-سوگل!

سریع از روی تخت پایین پریدم و از اتاق خارج شدم.

از پله‌ها پایین رفتم. بی بی با اون دختره طناز، درحال تمیز کردن میز بودن. من برای نجات خودم، پشت بی بی دویدم.

بی بی با این حرکت، به «هی» بلند گفت و برگشت طرفم، باتعجب نگاهم کرد.

بی بی: چه قرمز در گرفتی سوگل، چی شده؟

اومدم جوابش رو بدم که برسام به سرعت از پله‌ها پایین اومدم و بلند اسمم رو صدا زد: سوگل!

بی بی: باز چه دسته گلی به آب دادی دختر؟

-به خدا هیچی بی بی، فقط تسمه‌اش رو واسش بستم.

بی بی لبش رو گاز گرفت تا خنده‌اش نگیره.

طناز هم یه هییی کرد و دستش رو روی دهنش گذاشت.

برسام روبه‌روی بی بی وایساد و سعی کرد منی که پشت بی بی قایم شده بودم رو ببینه.

برسام: سوگل بیا بیرون.

-نمی‌خوام.

-بیا بهت می‌گم.

بی بی: سوگل جان دخترم، بچه شدی مادر؟

صدام رو بچگونه کردم و گفتم: نه بی بی، من بچه نیستم.

یک لبخند کجی نشست گوشه‌ی لب برسام که دستش رو کشید، دور

لبش و زود جمعش کرد.

بی بی خندید و گفت: ای خدا! منو نجات بده.

منم اصلا حواسم به برسام نبود و از پشته بی بی بیرون اومدم و بت همون صدای بچگونه لبهام رو غنچه کردم و گفتم: از دسته کی مامی جون؟

یهو برسام اومدم سمتم و از پشت دستهایش رو دور بازو هام حلقه کرد و بلندم کرد، چرخوند.

از ناگهانی بودنش، یک جیغ بنفش کشیدم و داد کشیدم: برسام نکن.

بی بی: اوا، آقا نکنین خطرناکه.

بلاخره منو گذاشت ولی دست‌هاش رو از دورم باز نکرد.

طناز دیگه اونجا نبود.

-ای، سرم داره گیج میره.

-تسمه‌ام باز شد دیدی؟

-خدا بگم چیکارت کنه برسام.

-اوم، عمرم رو زیاد کنه! نظرت چیه؟

-همین الانشم بمیری خوشحال می‌شم؛ چرا باید ارزو کنم عمرت طولانی شه؟

بی بی با دستش زد رو لپش و گفت: اوا خاک عالم! زبونت رو گاز بگیر،
خدانکنه.

خودم رو تکنون دادم تا دست‌هاش رو از دورم باز کنه و همین کار رو هم

کرد .

-از دسته تو دیرم شد .

-خداروشکر.

دیگه جوابی نداد و از پله‌ها بالا رفت .

-بی بی بریم خونه شما؟

-دخترم تو فعلا برو، من همین چندتا میز رو دستمال کنم میام .

-منم کمک‌تون می‌کنم.

بی بی اومدم اعتراض کنه که گفتم: نه بی بی، من حوصله‌ام تو این خونه

سر رفته، کمک‌تون می‌کنم.

با اینکه تیشرت و شلوار تنم بود، بازم هوای عمارت گرم بود. موهام رو

بالای سرم به صورت دم اسبی بستم و یک دستمال رو دوره سرم بستم.

یک دستمال دیگه رو هم ورداشتم و با شیشه پاک کن از آشپزخونه بیرون رفتم .

-دا دا دام.

بی بی خندید و گفت: الاهی دورت بگردم مادر، با افتضاح‌ترین لباس‌ها هم مثل ماه می‌درخشی.

به صورت تعظیم خم شدم و دستم رو تو هوا تکون دادم.

-خب خب از کجا شروع کنیم؟ شیشه، میزها؟

-بیا که کار زیاده.

بازوق دویدم و روی دو زانو، روبه‌روی میز جلوم نشستم و یکم روش

شیشه پاکن زدم، با دستمال به جوش افتاد.

بی بی اومد سمتم و اشاره کرد آروم تر بکشم و البته محکم تر، بلکه لکه‌هاش از بین بره.

اون اسپری آب کنارم رو ور داشتم و یک پیس زدم تو صورت بی بی که با خنده چشم‌هاش رو بست و گفت: از شیطونی و بازیگوشی کم نمیاری دختر.

با حالت بچگونه دستم زدم زیر چونه‌ام زدم و لب‌هام رو غنچه کردم و گفتم: من شیطونم مامی جون؟

بی بی دوباره خندید و گفت: چه جورم!

ادامه دادم: مگه شیطونی چیزه بدیه؟

-زیادش آره .

-چشم، دیه شیطونی نمتونم.

-بینم چه می کنی.

دوباره اسپری رو بالا آوردم و یک پیس رو هوا زدم.

با این کارم بی بی بهم خندید و گفت: کارت رو بکن دخترم.

خندیدم و دوباره مشغول تمیز کردن میز شدم.

برسام:

ساعتم رو دوره مچم بستم و گوشیم رو داخل جیبم گذاشتم، اتاق رو ترک کردم.

از پله ها پایین اومدم و خواستم از عمارت خارج شم که با دیدن بی بی و

سوگل که در حال تمیز کردن میز بزرگ پذیرایی بودن، لبخند محوی روی لبهام نشست.

سوگل در حال اذیت کردن بی بی بود و با اسپری آب، روش آب میرغیخت و بی بی هی اعتراض می کرد.

دوباره مشغول کار شدن. نگاهم روی سوگل رفت.

اون موقع که به خاطر حاضر جوابیش کلا عمارت رو متر کردم، اصلا به لباسش نگاه نکردم.

اون یک تیشرت مشکی که روش شکلک های مختلف داشت رو، با یک شلوار راحتی پوشیده بود و موهایش رو بالای سرش بسته بود و یک دستمال سر.

نگاه سنگینم رو روی خودش حس کرد و سرش رو بلند کرد، نگاهم کرد؛
تغییری در حالت من ایجاد نشد.

بلند شد و اومد سمتم.

روبه‌روم وایساد و چون قدش کمی کوتاه تر از من بود، سرش تا بینی‌ام
می‌رسید

همین‌طور نگاهش می‌کردم که با احساس خیزی زیاد چشم‌هام و صورتم،
چشم‌هام رو بستم و بعد باز کردم.

سوگل:

با احساس نگاه سنگین یک نفر، سرم رو بلند کردم.

برسام پایین راه پله‌ها وایساده بود و با فرم خاصی به من زل زده بود. سرم
رو به عنوان چیه؟ تکنون دادم ولی تغییری درش ایجاد نشد.

برای همین بلند شدم و طرفش رفتم.

همچنان به من زل زده بود. اسپری آب رو بالا آوردم و یک پیس توی صورتش خالی کردم که این کار باعث شد، چشم‌های رو ببندد و باز کنه.
- خوشمزه بود؟

سئوالی نگام کرد و گفت: چی؟

-من، با نگاهت خوردیم.

-ککه اییه واسه خودش.

ابروهام بالا پریدن .

-مگه نمی‌خواستی بری؟

سرش رو تکون داد.

به در اشاره کردم و گفتم: در بازه‌ها !

-سوگل تو کی می‌خوای آدم بشی؟

-هروقت آدم ببینم.

-آدم ندیدی؟

-به جز خودم نه والا، ندیدم.

لبخند کجی نشست کنج لبش و گفت: خجالت بکش .

-اوکی، من می‌کشم تو رنگ کن، خوبه؟

نتونست خودش رو کنترل کنه، برای همین تک خنده‌ایی کرد گفت:

هیچوقت کم نمیاری نه؟

لبخند زدم و ابرو هام رو به معنای نه بالا انداختم.

تک خنده‌ایی کرد و سرش رو تگون داد.

دستم رو بالا آوردم و به حالت بچگونه خدافظی کردم که باعث شد
خنده‌اش عمیق بشه.

ساعت حدود چهار عصر بود؛ برسام دیر کرده بود.
از بس بیکار بودم، با ترک دیوار هم حرف می‌زدم.
این‌طوری نمی‌شه؛ دست‌هام رو به زانو هام گرفتم و پا شدم.
راه افتادم سمت اتاق برسام و داخل رفتم.
تو این همه ماهایی که من تو این عمارت بودم، نمی‌دونستم تو این چه
چیزهایی هست.
برای همین، تک-تک کشوهای میزها و کمد ها رو گشتم، بلکه یک چیز
عجیب پیدا کنم ولی نه که نه .

-هوی دختر! تو اینجا چه غلطی می کنی؟

برگشتم سمتہ صدا؛ ساحل با قیافہ عصبی تو درگاہ در وایسادہ بود.

از جام پا شدم و رفتم روبہ روش: آدم تو اتاق نامزدش چیکار می کنہ؟

ابروہاش بالا پرید و با تعجب گفت: نامزد؟ تو؟

-چیز عجیبی گفتم؟

-آرہ، خیلی عجیبہ. برسام سلیقش خیلی خوبہ، فکر نمی کردم یک دختر بی خانمان و بی کس رو کار و دہاتی رو واسہ ازدواج انتخاب کنہ. واقعا عجیبہ!

اخم هام رو کشیدم توہم و دست هام رو مشت کردم کہ اون خندید و گفت: یک شب رفتی زیرش، فکر کردی خبریہ؟ نامزد؟

بلند زد زیر خنده و گفت: فقط دو شب دیگه که زیرش باشی ازت خسته می شه و می ندازت سطل آشغال .

-مثل تو؟

-هه، من و اون قراره ازدواج کنیم.

می فهمی چی می گم یا نه؟

به افکارش پوزخند زدم و گفتم: مگه من حضرت سلیمانم که زبون هر حیوونی رو بفهمم؟!

انگشتم رو به قفسه سینه زدم که باعث شد چند قدمی بره عقب: بکش کنار .

زیر لب شنیدم گفت: بیشعور.

تو روش نگاه کردم و گفتم: خب؟ این رو که می‌دونم از بقیه نداشته‌هاست
بگو؟

رفتم لبه پله‌ها و خواستم برم پایین که گفتم: زر نزن دختری هرزه.

بازم خونسردیم رو حفظ کردم و گفتم: زر زدن که هنر شماست، من فقط
حرف حساب بلدم.

اومد سمتم و روبه‌روم وایساد .

-توی به درد نخور، یهو از کجا پیدا شدی‌ها؟ منو برسام می‌خواستیم
خوشبخت شیم؟ با بی‌پدر و مادر بودن، زدی ریدی تو زندگی مون.

با دست بهم اشاره کرد و گفت: حتی خوشگلم نیستی بدبخت، با چه رویی می گی نامزد برسام منی جنده؟

خشمم فوران کرد و دستم رو بالا آوردم و یک سیلی محکم توی صورتش زدم که تمام خدمتکارها از جمله بی بی، پایین راه پله ها جمع شدن.

با بغض و چشم های اشکیم داد کشیدم: هرزه تویی، کصافت تویی. این لقب رو باید به آدم درستش بدن؛ بی پدر و مادر تویی که به فکر پول و اموال برسامی و به این هوا می خوای باهاش ازدواج کنی.

اینقد پول چشمهات رو کور کرده که نمی فهمی از ازدواج با تو راضی نیست. من شاید خوشگل نباشم ولی حداقل یک ذره عزت نفس و شعور دارم که خودم رو آویزون کسی نکنم. چیزی که توئه یک قرون نداریش، می فهمی؟ درضمن، هرزه تویی که همه اش به پسرهای مردم می چسبی و ازشون آویزون می شی.

تمام مدت دستش رو قسمتی که من سیلی زده بودم بود، با اخم و صورت قرمز نگاهم می کرد.

اومد جلو و شونه هام رو گرفت و گفت: از شرت خلاص می شم.

و نمی دونم چی شد که یهو با پشت پرت شدم و سرم خورد به زمین و دیگه چیزی نفهمیدم.

برسام:

از ماشینم پیدا شدم و راه افتادم سمت عمارت.

هم زمان گوشیم زنگ خورد.

امیر بود .

-الو!

-سلام داداش، خوبی؟

-خوبم.

-این چندتا فرم رو چیکار کنم؟ بیارم خونه یا فردا بیای شرکت راست و

ریسشون می کنی؟

-مشتری ها رفتن؟

-آره داداش، خیلی وقته.

-خوبه، پس بیارش.

از دره عمارت رفتم داخل و با دیدن صحنه روبه روم، گوشی موبایلم از

دستم افتاد.

ساحل و سوگل بالای پله ها وایساده بودن و با اخم به هم خیره شده

بودن. ساحل شونه‌های سوگل رو گرفت و چند لحظه بعد، سوگل از پله‌ها پایین پرت شد.

بی بی جیغ خفیفی کشید و اسم سوگل رو صدا زد.

دویدم سمت پله‌ها و داد کشیدم: برین کنار.

خدمتکارها کنار رفتن.

سوگل بیهوش روی سرامیک‌ها افتاده بود و یک طرف سرش خونی بود.

کنارش زانو زدم و شونه‌اش رو گرفتم و سرش رو روی سینه ام گذاشتم.

تکونش دادم: سوگل؟ سوگل!

چشم‌هاش رو باز نکرد. با اخم و عصبانیت به ساحل نگاه کردم که از

پله‌ها دوید پایین و کنارم نشست، شونه‌ام رو گرفت و با گریه‌ی مصنوعی

گفت: وای برسام! اون بهم سیلی زد. منم... منم اومدم آشتی کنیم، پاش
لیز خورد افتاد.

داد کشیدم: خفه شو، بعدا به حسابت می‌رسم.

خفه خون گرفت. با نگرانی به تن بی‌جون سوگل که توی بغلم بود نگاه
کردم.

تعلل نکردم و کت تنم رو دردراوردم گ و تن سوگل که تیشرت تنش
بود کردم که بلکه دست‌های لختش پوشیده شه.

یک دستم رو دوره زانو و دسته دیگه‌ام رو دوره کمرش حلقه کردم و
بلندش کردم.

سرش رو به زیر گردنم تکیه دادم تا زیاد موهاش معلوم نباشه.

دویدم سمت ماشین داخل حیاط عمارت.

بی بی گریه کنان پشتم دوید و خواست سوار ماشین شه که اشاره کردم و گفتم: نه بی بی، شما همین جا بمون.

اجازه حرف زدن ندادم و با سوگل همون طور که بغلم بود، قسمت راننده نشستم و پاهاش رو قسمت شاگرد دراز کردم و صندلی رو عقب دادم.

با استرس توی راهرو بیمارستان نشسته بودم و پام رو روی زمین می کوبیدم.

خدایا دوباره نه! پدرم رو ازم گرفتی؛ مادرمم ازم گرفتی، سوگل نه! چرا باید عزیزترین کس هام بخاطرم تاوان پس بدن؟

سوگل... چرا منو عاشق سوگل کردی؟ بازم یک تاوان برای کارهام؟!

می‌دونم باهات چیکار کنم ساحل؛ بلایی به سرت بیارم که مرغ‌های
آسمون به حالت گریه کنن.

دکتر از اتاق بیرون اومد و گفت: آقای راد!

بلند شدم و با نگرانی گفتم: خودم هستم .

-چه نسبتی با خانم دارین؟

-همسرشم.

-ضربه زیادی به سرش وارد نشده ولی باعث شده پاهاش کمی فلج بشن.

-فلج؟

-زیاد جدی نیست؛ فقط شاید نتونه یک چند روزی راه بره. خدایه شکر

شکستگی نداره ولی ضرب دیده و من فعلا میدم واسش با باند محکم

ببند تا پاهاش تو این چند روز دوباره ترمیم بشه.

-ممنون.

-فقط سعی کنین زیاد تنه‌اش نذارین، چون با توجه به اون تصادف قبلی، هنوز حافظه‌اش بهبود نیافته و این هم زمان می‌بره.

سرم رو تکون دادم.

-می‌تونم ببینمش؟

-حتما.

داخل اتاق رفتم.

سوگل بهوش اومده بود و داشت با پاهاش ور می‌رفت.

-سوگل!

نگاهم کرد و گفت: چرا پا ندارم؟

-چی؟

-پاهام رو حس نمی‌کنم، شکسته؟

به اون حرف بچگانه‌اش خندیدم و انگشتم رو به پاش زدم و گفتم:
نشکسته ولی آسیب دیده .

-پس چرا حسش نمی‌کنم؟

-به خاطر بی‌حسیه، تا چند روز نمی‌تونی رو پاهات راه بری.

با بغض به پاهاش خیره شد .

-کی می‌ریم؟

-الان.

خواست خودش رو بکشه جلوتر که نتونست.

دست‌هام رو پیش بردم و بازوهاش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم؛
پاهاش رو بلند کردم و از تخت آویزون کردم .

-کفش‌هام کو؟

-معذرت می‌خواهم که شما رو کول بنده بودید و آوردم‌تون اینجا. اون موقع که داشتی جون می‌دادی، توقع داشتی کفش‌هات رو بیارم سوگل؟!

از خجالت لبش رو گاز گرفت که دلم رفت واسش.

این دختر خیلی خوب بلد بود منو دیوونه کنه .

-الان چیکار کنم؟

رفتم جلو و اشاره کردم دست‌هاش رو دوره گردنم حلقه کنه ولی وقتی تعللش رو دیدم، خودم دستم رو دور زانوهایش حلقه کردم و یک دستم رو دوره کمرش.

تا به خودش بیاد، من بغلش کردم که جیغ آرومی زد و یهو از ترس دست‌هاش رو دور گردنم حلقه کرد و خودش رو به سینه‌ام چسبوند .

-برسام تورو خدا آروم برو خب؟

-مگه ماشینم؟

-پا که داری، آروم راه برو.

بدون توجه به حرفش، قدم‌هام رو تند کردم که باعث شد دست‌هاش رو بیشتر به گردنم قفل کنه.

سرش رو آورد بالا و از پشت شونه‌ام به پشت سرمون نگاه کرد.

زیر لب گفت: یا خدا! همه دارن نگاهمون می‌کنن.

بعدش سریع سرش رو تو گردنم فرو برد تا صورتش پیدا نشه.

نفس‌های داغش به گردنم می‌خورد و مژه‌هاش که پلک می‌زد، گردنم رو قلقلک می‌داد .

-پلک نزن سوگل.

با تعجب گفت: چی؟

-قلقلکم میاد.

دستش رو آورد بالا و همون قسمت که می‌خارید رو خاروند و گفت:
خوبه؟

از رفتار بچگونش خندم گرفته بود.

لبخند زدم و سرم رو تکون دادم.

دوباره سرش رو تو گردنم فرو برد و این دفعه گفت: می‌شه زودتر بری؟
خجالت می‌کشم.

نتونستم خندم رو کنترل کنم و خندیدم.

روبه‌روی آسانسور وایسادم و گفتم: سوگل دکمه رو بزن.

بدون اینکه تغییری ایجاد کنه، فقط دستش رو آورد و دکمه رو فشار داد،
دوباره به حالت قبلی برگشت.

رفتم داخل آسانسور که خالی بود.

هیچ حرفی بینمون زده نمی شد که اون گفت: برسام!

از تو آینه بهش نگاه کردم تا حرفش رو بزنه .

-پاهام خیلی درد می کنه.

-از داروخونه واست قرص می گیرم، یکم تحمل کن.

سرش رو آرام تکون داد.

احساس کردم گردنم خیس شده.

از تو آینه به چهره‌ی سوگل که صورتش از اشک خیس بود، نگاه کردم.

اولین بار بود می دیدم دختر به اون مغروری و جسوری گریه می کرد .

-سوگل؟

سریع اشک‌هاش رو با تیشترتم پاک کرد و گفت: بله .

-گریه می‌کنی؟

با بغض گفت: نه.

-گردنم خیس‌ه، چرا دروغ می‌گی؟

-ببخشید .

-عذر خواهی‌ت هیچی رو درست نمی‌کنه سوگل، نه تیشترت منو، نه حال تو رو.

-برسام!

ابروم رو به معنای چیه بالا دادم که ادامه داد: اون ساحل رو دوست داری؟

-به نظرت اگه دوستش داشتم، دالان نباید باهاش زیر یک سقف زندگی می‌کردم؟!

-گفتم شاید م...م

حرفش رو قطع کردم و گفتم: نه، این طوری نیست .

-من که هنوز چیزی نگفتم.

-می‌دونستم چی می‌خوای بگی!

آسانسور رسید طبقه همکف .

-سوگل موهاش رو بده تو کت و سرت رو قایم کن.

اول با شک بهم نگاه کرد و بعد منظورم رو فهمید؛ موهاش رو داخل کت

کرد و سرش رو تو گودی گردنم فرو کرد.

از آسانسور بیرون اومدم و سمت ماشین رفتم.

در سمت شاگرد رو باز کردم و سوگل رو روی صندلی گذاشتم و صندلی

رو تا نصفه خوابوندم.

خودمم سوار ماشین شدم و از بیمارستان خارج شدم.

سوار ماشین شدم؛ باند و داروهای سوگل رو انداختم روی داشبورد، ماشین رو روشن کردم و راه افتادم .

-باند چرا؟

-دکتر گفت باید از زانو به پایین پاهات رو با باند ببندم تا دوباره استخوان‌ها ترمیم شه.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا خونه رسیدیم.

ماشین رو توی حیاط عمارت پارک کردم و از ماشین پیاده شدم، سمت در سمت سوگل رفتم.

در رو باز کردم و خم شدم: پلاستیک رو وردار.

پلاستیک رو برداشت و دست‌هایش رو دور گردنم حلقه کرد و منم بلندش کردم.

رفتیم داخل عمارت که بی‌بی و نجمی و طناز، سمتون اومدن و سئوالی نگاهمون کردن.

بی‌بی: الاهی من فداتشم دخترم، خوبی دورت بگردم؟
-مرسی بی‌بی، خدانکنه.

مجال ندادم و روبه طناز گفتم: یک لیوان آب بیار بالا.

از پله‌ها بالا رفتم و سمت اتاق خودم رفتم.

سوگل رو روی تختم گذاشتم و باند رو باز کردم.

دستم رو بردم سمت پاچش و خواستم بدم بالا که بالا نمی‌رفتم از بس تنگ بود.

-باید عوضش کنی.

-چ... چی؟

-به طناز می‌گم برات شلوار گشاد بیاره و کمکت کنه.

هم‌زمان طناز با لیوان آب اومد تو اتاق و لیوان رو گذاشت روی پاتختی.

-طناز برو از توی کشو سوگل، یک شلوار گشاد بیار.

طناز: چشم.

طناز بیرون رفت و من یک قرص از بسته بیرون آوردم و دادم به سوگل.

از اتاق بیرون رفتم و رو به طناز گفتم: کمکش کن عوض کنه.

سرش رو تگون داد و رفت داخل اتاق.

سوگل:

طناز شلوارم رو به شدت سمت خودش کشید که از درد جیغ خفیفی زدم که باعث شد برسام به سرعت وارد اتاق شه.

پاهام لخت بودن، برای همین پتوی کنارم رو زود روی پاهام کشیدم و با درد قیافم رو جمع کردم.

برسام: چه غلطی می کنی ها؟ مگه بهت نگفتم مواظب پاهاش باش؟ گمشو از اتاق بیرون.

طناز از اتاق بیرون رفت و برسام سمتم اومدم: خیلی دردت گرفت؟

دروغ چرا؟! دختره‌ی بیشور انگار پاهام رو کنده بود.

دوست داشتم از درد جیغ بکشم .

-نه زیاد.

خواست پتو رو از روی پاهام ورداره که پتو رو کشیدم و گفتم: نه .

-سوگل باید شلوارت رو عوض کنی تا بتونم برات چرب کنم و ببندم.

-آخه، خب پاهام لخته.

-ما به هم محرمیم.

دوباره خواست پتو رو بکشه که نداشتم: نمی‌شه،

باید چشم‌ها را رو ببندی .

-خیلی خوب.

چشم‌ها را رو بست و پتو را از روی پاهام برداشت.

پاچه‌ی شلوار را تا زانو بالا کشید و اومد سمت: دستت رو دوره گردنم حلقه کن و وزن را بگذار روی خودت و از تخت فاصله بده.

کاری که گفت رو کردم؛ شلوارم رو بالا کشید و چشم‌ها را باز کرد.

روی تخت کنار پاهام نشست و پاچه‌ها را رو تا زانو بالا داد. کرم را از داخل پلاستیک بیرون آورد و روی پاهام مالوند .

-هروقت دردت اومد، بهم بگو.

اصلاً دردم نیومد. وقتی پاهام رو چرپ کرد، باند را دور هر دو پاهام بست

و پاچه‌ی شلوارم رو پایین داد.

دستکش‌هاش رو درآورد و تو سطل زبانه انداخت.

هم بدبختیم، هم حرف‌های ساحل، هم درد، همه‌ی این‌ها روی دلم سنگینی می‌کرد.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و اشک صورتم رو خیس کرد؛ آرام اشک می‌ریختم.

برسام با خیسی صورتم، با تعجب گفت: چته؟ درد داری؟

سروم رو به معنای نه تکنون دادم.

کنارم نشست و سرم رو گرفت و به سینه‌اش چسبوند، همون‌طور که با دستش سرم رو نوازش می‌کرد پرسید: چی شده؟

با گریه گفتم: برسام من هرزه‌ام؟ من یتیمم؟ من زشتم؟ من گند زدم تو
زندگیت؟

-هرکی گفته سخت در اشتباهه؛ تو پاک‌ترین و خوشگل‌ترین و
زبون‌درازترین دختری هستی که تا حالا او عمرم دیدم. در اون مورد که
بخوای گند بزنی تو زندگیم، زندگی من همین جورشم تاریکه. برعکس تو
با اومدنت، شدی روشنایی این زندگی.

منظورش رو نفهمیدم و خودم رو بیشتر بهش چسبوندم و دست‌هام رو
دور کمرش حلقه کردم .
-خودت رو خالی کن سوگل.

با این حرفش گریم شدت گرفت و به اشک‌هام اجازه باریدن دادم.

«آدم عاشق بیشتر صبر می‌کنه، بیشتر از کارهای راحت می‌گذره.
اینقدر سعی می‌کنه تا چیزی رو بسازه که وقتی چشم‌هات رو ببندی،
فقط اون رو ببینی؛ انگار هیچ‌وقت قبلا تو دنیا نبوده.
هیچ‌کاری واسه آدم عاشق سخت نیست، غیرممکن نیست.
اگر می‌خوااین یک کاری بکنین که فقط مال خودتون باشه. همه
چی از لرزیدن دستتون شروع می‌شه؛ اگه نترسین، یک راهی واستون
پیدا می‌شه، یک دری واستون باز می‌شه.
عاشق باشین...»

چه کسی می‌گوید؛

پشت این ثانیه‌ها تاریک است؟

گام اگر برداریم، روشنی نزدیک است...»

کتاب رو بستم و روی پاتختی گذاشتم.

دو هفته بود به خاطر پاهام از خونه بیرون نرفته بودم.

بی بی و نجمی هم تو این دو هفته خیلی به زحمت افتادن، مخصوصا برسام.

امروز بالاخره باند پاهام رو باز کرده بودم و حمام رفته بودم؛ می‌تونستم خیلی راحت روی پاهام راه برم.

قرار بود یک ساعت دیگه، با برسام بریم مهمونی یکی از دوستاش؛ اولش راضی نبودم ولی با دستوره‌های برسام، می‌گفت حال و هوام عوض می‌شه و منم مجبور شدم باهاش برم. مجبور که نه، راست می‌گفت واقعا، حال و هوام عوض می‌شد.

واسم یک لباس دکلمه به رنگ شب گرفته بود، با کیف و کفش مشکی.

از عمارت خارج شدم و سوار ماشین شدم.

-اونجا یک وجبم از کنارم جم نمی خوری، چون اعتباری به اونجا نیس! و به هیچی هم لب نمی زنی!

-خب، پس چرا میری؟

-یکی از دوست های قدیممه، نمی شد درخواستش رو رد کنم، هر چند مجبور شدم قبول کنم.
-باشه.

ماشین رو پارک کرد؛ صدای موسیقی خارجی بلندی پخش می شد، واقعا صداش کر کننده بود.
داخل رفتیم.

از چیزهایی که دیدم، سرم شاخ در آورد. اینجا مهمونیه یا پارتی؟!
یک عالمه دختر و پسر، با لباس های ناجور و باز.

-اینجا چرا اینجوریه؟

-بهت که گفتم اعتباری بهش نیست.

رفتیم جلو که یک پسر قد بلند اومد طرفمون، با برسام دست داد.

پسره: به، آقا برسام گلمون!

-خوبی کیارش؟

اون پسره که اسمش کیارش بود، یک نگاه هیزی بهم کرد و گفت:

کیارش: به خوبیت، این جیگر کیه؟

برسام بهم نگاه کرد و دستش رو انداخت دور کمرم و خودش رو بهم نزدیک کرد .

-سوگل، خانمم!

کیارش دستش رو سمتم دراز کرد.

کیارش: خوشبختم.

بهش دست ندادم.

خودش خجالت کشید و دستش رو کشید عقب.

کیارش: بفرمایید و از مهمونی لذت ببرین!

-ممنون.

آزمون جدا شد. من در حال برانداز کردن محیط بودم که یهو دستم کشیده شد.

با تعجب به برسامی که در حال کشیدن من به وسط پیست رقص بود، خیره شدم.

وسط پیست رقص ایستاد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و همزمان آهنگ پخش شد.

-یادم نمیاد درخواست رقص رو قبول کرده باشمها!

-عادت ندارم درخواست کنم، حدس زدم دلت بخواد.

-درست حدس زدی.

سرش رو به سرم تکیه داد و زل زد تو چشم‌هام .

برگشتم سمت صدا، یک پسره مست رو کنارم دیدم.

پسره: سوگل خودتی؟

-بله؟ شما اسم من رو از کجا می‌دونید؟

-دختر منم پوریا.

-پوریا؟

-منم نامزدت.

-نامزدم؟

چشم‌هام سیاهی رفت و تمام گذشته‌ام مثل یک خاطره از جلو چشم‌هام

مثل فیلم رد شد :

فلش بک

در رو باز کردم که با گفتگوی بابا، دستم روی دستگیر متوقف شد: آره آره، هر قیمتی روش بذاری، می فروشمش .

- ...

بابا: آره بابا، نوزده سالشه، باکرست .

- ...

بابا: اسمش سوگله، سوگل فلاحی .

- ...

بابا: نگران نباش بابا، فردا پول رو بیاری، دختر رو تحویل میدم .

- ...

بابا: مطمئن باش اگر پدر واقعیش بودم، نمی فروختمش بهت آقا پوریا، خیالت تخت. اصلا من عقیمم، باور نمی کنی بیا بریم پیش دکتر .

- ...

بابا: فردا خودت بیا ببرش. حله آقا پوریا، دست بوس شما هم هستیم.

با شنیدم این حرف، عقب گرد کردم و به اتاق خودم رفتم. روی زمین نشستم و سرم رو توی دست‌هام گرفتم و از ته دل گریه کردم.

من یتیم بودم؟ بابا حشمت، بابای واقعیم نبود؟ مامان مریم چی؟ یعنی یعنی بابا منو به پوریا فروخته بود؟

«روز بعد»

به پای بابام چسبیده بودم و التماسش می‌کردم که نذاره پوریا منو با خودش ببره.

-بابا نه، تورو خدا نکن اینکار رو.

-من بابای تو نیستم دختر. اون زمان با اصرار مریم تو رو از پرورشگاه به سرپرستی گرفتیم.

دوباره به پاش چسبیدم و اسمش رو صدا زدم که با اون پای دیگه‌اش، زد
توی صورتم که به عقب پرت شدم و از بینیم خون اومد.

پوریا خم شد و بازوم رو گرفت و بلندم کرد.

من رو به‌زور از خونه کشوند بیرون و سوار ماشینم کرد، خودشم سوار شد
و در رو قفل کرد.

-چی از جونم می‌خوای ها؟

-وقتی برسیم می‌فهمی.

-ازت متنفرم پوریا زند!

-این تنفرت از بین میره سوگلی من.

-فکر نکنم.

چاقویی رو که از قبل تو جیب مانتو گذاشته بودم رو درآوردم و بردم زیر

گلو ش و وادارش کردم ماشین رو یک گوشه نگه داره و از ماشین پیاده بشه.

خودمم پیاده شدم و بهش گفتم از ماشین فاصله بگیره .

-فکر کردی چون پول داری، بی حرف حاضرم پیام تو این جهنمت؟ هه، کور خوندی آقای زند.

مجال حرف زدن بهش رو ندادم و چاقو رو جلوی پاهاش پرت کردم، سریع سوار ماشین شدم و تا اون به خودش بیاد، من گاز رو گرفتم و در رفتم.

«زمان حال»

دستم روبه سرم گرفتم و بدون اینکه اطلاعی به برسام بدم، بلند شدم و از پوریا دور شدم.

رفتم تا دستشویی رو پیدا کنم.

چندتا در اونجا بود؛ در یکی رو وا کردم و از چیزی که دیدم، حالم بدتر شد. فوراً در اتاق رو بستم.

یک دختر و پسر، لخت روی تخت بودن و دختره مدام جیغ کر کننده

می کشید.

توی خونه، صدای جیغ دخترها با صدای موزیک قاتی شده بود و این
حالم رو بدتر می کرد.

یهو دستم کشیده شد. پوریا رو دیدم که دستم رو می کشید؛ تقلا
می کردم ولی ولم نمی کرد. در یکی از اون اتاق ها رو وا کرد و منو برد
داخلش.

کاملا مست بود، اینو از تلو-تلو خودنش می شد فهمید .

-چی از جونم می خوای؟ برو عقب، بدبختم کردی بس نبود؟

-تو با اون همه پول و ثروت، خوشبخت بودی؛ خودت خودت رو بدبخت
کردی. هه، تازه گيرت آوردم گربه کوچولو، به همین راحتی ها ولت
نمی کنم.

اومد سمتم. از ترس رفتم روی تخت، توی خودم جمع شدم.

-نیا جلو.

-از همون اول که بابات منو بهت معرفی کرد، ازم فرار می کردی.

جلو اومد؛ خواستم از روی تخت بلند شم که شونه هام رو گرفت و منو روی تخت خوابوند و روم خیمه زد. چشم های اشکیم رو توی چشم هاش دوختم.

-لطفا ولم کن، دست از بردار.

-همیشه آرزوم بود طعم اون لب هات رو بچشم ولی همیشه ازم فرار می کردی ولی الان اگرچه لب هات در اختیارمه، بلکه عطره تنتم زیرمه. جیغ کشیدم: کمکم کنین، کمک.

-الکی جیغ نکش، اونقدر صدای آهنگ بالاس که هیچ کس صدات رو نمی شنوه.

سرش رو آورد جلو و لب هاش رو گذاشت روی لب خام و شروع کرد به بوسیدنم.

دست‌هایش رفت سمت کت لباسم. تقلاهای من در برابر اون هیچ بود؛ من اشک می‌ریختم و اون با شهوت کار خودش رو می‌کرد. کت رو با یک حرکت از تنم درآورد؛ حالا شونه‌هام برهنه بود. دست از سر لب‌هام برداشت و رفت سمت گرن و شونه‌هام. سرش رو کرد توی گودی گردنم و شروع کرد به بوسیدن.

فقط تقلا و گریه می‌کردم.

دستش رفت سمت زیپ لباسم و کشید پایین.

خدا جونم این‌طوری بدبخت شدم، لطفا بدبخت‌ترم نکن! جوونیم، ابروم، دخترونیگم رو ازم نگیر.

التماست می‌کنم خدایا!

جیغ کشیدم: کمک!

یهو در با شدت باز شد و به دیوار خورد.

برسام با قیافه قرمز شده، جلو اومد و یقه‌ی پوریا رو گرفت، با حرص داد کشید:

-هرزه‌ی کثافت، با چه جراتی دست‌های کثیف به بدن سوگل من خورد

ها؟!!

و یک مشت هواله‌ی صورتش کرد.

من فقط گریه می‌کردم.

پوریا رو خونی روی زمین ول کرد و اومد سمتم و بازوم رو با خشم

گرفت: کاری که نکرد؟

هیچی نگفتم.

بازوم رو فشار خفیفی داد که باعث شد گریهام شدت بگیره.

سرم رو به معنای نه تکون دادم.

سرم رو روی سینه‌اش گذاشت.

از ته دل زار می‌زدم.

برسام:

وقتی برگشتم، سوگل اونجا نبود. تمام حیاط رو دنبالش گشتم ولی هیچ

جا نبود.

با نگرانی دویدم سمت خونه و تک-تک در اتاق‌ها رو باز کردم و توشون سرک کشیده تا بلکه سوگل اونجا باشه .

-کمک!

با شنیدن جیغ سوگل، در اتاق آخری رو باز کردم؛ سوگل زیر پسره در حال تقلا و گریه بود ولی پسره با شهوت اون رو می‌بوسید.

از فکر اینکه کس دیگه‌ای جز من، سوگل رو ببوسه و به بدنش دست بزنه، به جنون رسیدم و رفتم سمت پسره و با تمام قدرت یقه‌اش رو گرفتم و یک مشت هواله‌ی صورتش کردم.

رفتم سمت سوگل و بازووش رو گرفتم و تکونش دادم و گفتم: کاری که نکرد؟

جواب نداد که بازوهاش زو فشار دادم که گریه‌اش شدت گرفت و سرش

رو به معنای نه تکون داد.

سرش رو گرفتم و روی سینه‌تم گذاشتم، دست‌هایم رو دور تن نحیفش
حلقه کردم که صدام کرد :

-برسام!

-جانم؟

-بابام منو به پوریا فروخته؛ اون منو نمی‌خواسته، اون منو فروخته! اون
پدر واقعی من نبوده؛ من یتیمم برسام، من هیچ کس رو تو این دنیا
ندارم. من تنهام!

دستم رو روی سرش گذاشتم و گفتم: من پیشتم سوگل، من کنارتم، قول
میدم هیچ وقت ترک نکنم؛ همیشه کنارتم سوگل من.

گریه‌اش شدت گرفت و بیشتر خودش رو به من چسبوند.

سوگل :

-چرا از پدرت متنفری؟

-اون پدر من نیست.

وقتی بچه بودم، پدرم مادرم رو جلوم کتک می زد، حتی بعضی وقتها برای اینکه مادرم رو اذیت کنه، منو کتک می زد. هنوز رد چاقویی که کشیده، روی بدنم هست.

با نگرانی گفتم : چاقو؟

-آره، چاقو! منو با چاقو تهدید می کرد و منم می گفتم بابامه و دلش نمیاد!؟

ولی برعکس تصوراتم بود.

روی سینه‌ام رد کوچیکی به جا گذاشت و بهم گفت که هیچ وقت فراموش نکنم!...

و نکردم، نمی‌تونستم!

پدرم خودش رو تو ذهنم یک هیولا ساخته بود؛ هیچ وقت بهم محبت نمی‌کرد! چون پدر واقعیم نبود، حتی تا به حال پدرم ندیدم.

-متاسفم!

-نباش سوگل.

-کاشکی هیچ وقت اتفاقات رو به یاد نمی‌آوردم و خودم رو خانواده دار می‌دونستم.

-برسام!

-جانم؟

از جانم گفتنش گر گرفتم و روم رو اون طرف کردم و گفتم: ممنونم که

اون شب منو از زیر او..

نذاشت ادامه بدم و گفت: نیاز به تشکر نیست.

درضمن آخر هفته با دوست‌هام میریم شمال، توهم میای؟ حال و هوات عوض می‌شه.

باشه‌ایی گفتم و از جام بلند شدم، اتاق کارش رو ترک کردم.

صدای زنگ در اومد. رفتم در رو باز کردم؛ یک دختر معمولی، البته خوشگل پشته در بود.

شنگول گفت: سلام.

-عاا سلام!

-چطوری خوشگل خانم؟ برسام خونه‌ست؟

-بله، اتاقشه.

-چه عجب!

از پله‌ها رفت بالا.

این دختره کی بود؟

-سوگل!

برگشتم و بی بی رو دیدم.

با ذوق گفتم: بی بی؟

-جووونم دخترم، تو کی برگشتی؟

دویدم سمتش و خودم رو تو آغوشش رها کردم. آغوشی که الان حکم

مادر رو برام داشت!

-تازه برگشتم بی بی، شما کجا بودین؟

-رفته بودیم مرخصی شمال!

-اوهو!

-بله دیگه، آقا مرخصی داد.

-خوش به حالتون!

صدای تلفن اومد. برداشتم و صدای برسام رو شنیدم: دوتا قهوه ترک بیار
اتاقم طناز.

گوشی رو گذاشتم.

-کجا مادر؟

-برم به الناز بگم دوتا قهوه ببره اتاق آقاتون!

-وا چرا دوتا؟

-مثل این که دوست دخترشون اومده

-دوست دختر؟

-بله، دوست دختر.

یهو بی بی زیره خنده زد.

-چرا می خندی بی بی؟

-هیچی دختر، برو برو می گم؛ حالا وقت زیاده .

-او کی.

رفتم تو آشپزخونه و رو به طناز گفتم: دوتا قهوه آماده کن، ببر اتاق کار
برسام.

در همون لحظه، با خودم گفتم چرا خودم قهوه رو نبرم؟ به هوای قهوه،
سر از کار اون دختره هم در میارم.

طناز خواست با سینی از آشپزخونه خارج بشه که رو بهش گفتم: بده من
ببرم.

بدون حرف سینی رو بهم داد و از پله ها بالا رفتم.

در زدم.

-بیا تو!

رفتم داخل و در رو بستم.

برسام با دیدن من به جای طناز، با تعجب نگاهم کرد.

از چیزی که دیدم شاخ در آوردم.

اون دختره روی میز، روبه روی برسام نشسته بود.

فیس تو فیس؟! اخم هام رو کشیدم توهم و قهوه رو گذاشتم روی میزشون.

اون دختره گفت: ما باهم آشنا نشدیم.

دستش رو سمتم دراز کرد.

-من تینام، دوسته برسام.

دستش رو توی دستم فشردم.

با حرص و تاکید گفتم: خوشبختم، منم سوگلم نامزد برسام.

برسام خنده اش رو کنترل کرد و دستش رو جلوی دهنش گذاشت.

-اوو، وایسا بینم، جالب شد؛ آقا برسام نامزد داره!

-سوگل عزیزم، می‌تونی بری.

-باشه.

-وایسا ببینم، نامزدت رو فراری میدی آقا برسام؟

-آخه سوگل کار داره، باید بره. نه عزیزم؟

از نگاهش می‌فهمدم که بهم می‌گفت از اینجا برم.

منم به حرفش گوش کردم و اتاقش رو ترک کردم و به جاش، به سرعت
رفتم پایین و تو آشپزخونه ور دل بی بی نشستم تا حرفش رو بزنه، بفهمم
قضیه چیه!

-بی بی؟

-جانم؟

-بی بی بگو چی رو می‌خواستی بگی؟

-وا دختر، چقد هولی! بیا بشین تا بگم.

نشستم کناره بی بی.

-اون دختره اسمش تینا بود نه؟

-آره.

-اون دوست بچگی آقااست؛ خیلی دختر خوب و با نمکی هست

از دبستان تا الان با آقا دوست بوده.

روزی تصمیم می گیره بره لندن. از آقا می خواد که باهاش بره ولی آقا به
خاطره کار و زندگیش قبول نمی کنه! تینا خانم هم تازه از لندن برگشته.

به ویلای شمال زنگ زد، گفت که میاد اینجا، منم خودم رو رسوندم.

یک حسی درونم منو می خورد. حسودی؟

-به خاطره اون؟

-آره مگه چشه؟

-چش نیست؟ دختره ی پرو، بعد از چند وقت از لندن اومده، بعد... اه

ولش کن!

-حسودی می کنی؟

-نه، به چیه اون دختره حسودی کنم آخه؟

-نمی دونم والا، این رو تو باید بگی.

-بی بی!

-بیا، تینای خودمم اومد.

بی بی پا شد رفت سمت در، تا تینا رو دید بغلش کرد.

-چقدر دلم واست تنگ شده بود بی بی!

-خب، کی گفت بذاری بری لندن؟

-تو که می دونی بی بی، مجبور بودم. الانم واقعا بخاطره تو و برسام

برگشتم!

-خیلی خب، حالا خودت رو لوس نکن.

-تازه قراره یک چند روزی اینجا پشتون بمونم.

با حرص بلند شدم و روبه بی بی گفتم: بی بی من رفتم.

-به سلامت دخترم.

از آشپزخونه اومدم بیرون و داشتم از پله‌ها می‌رفتم بالا که برسام هم‌زمان از پله اومد پایین و جلوم وایساد.

-چی شده؟

-هیچی.

-چیزی نشده و تو این جوری اخم کردی؟ بگو چته؟

-می‌گم هیچی!

-سوگل!

-اع برو پیش تینا جونت که بعد از سال‌ها به‌خاطرت برگشته و می‌خواد چند روزی رو اینجا بمونه؛ برو و معطلش نذار، گناه داره.

از کنارش با حرص رد شدم و اتاقم رفتم.

-دختره‌ی بی‌همه چیز، هنوز نیومده تو دل همه جا وا کرد!

در اتاقم رو باز کردم که هم‌زمان با من تینا خانم هم در اتاقش رو وا کرد.

-سلام.

-سلام تینا جون.

رفتم سمت اتاق برسام؛ تا دستم رو گذاشتم رو دست‌گیره، صدای تینا رو

شنیدم: کجا؟

-ام، اتاق برسام.

-اون رو فهمیدم عزیزم، برای چی میری؟

-ام، باید بیدارشون کنم.

-آها خب، من می کنم.

-نه، وظیفه ی منه!

معطل حرفی بهش ندادم و داخل رفتم.

رفتم کنار تختش .

-برسام!

خواب آلود گفت: هوم؟

-بیدار شو.

-نه، خوابم میاد.

-ساعت هفته پاشو، دیرت می شه.

دیدم تکونی نمی خوره، بالشت کناریش رو برداشتم و افتادم روش و شروع کردم به زدنش.

اون می خندید و سعی می کرد بالشت رو از دستم بگیره و در آخر هم

موفق شد؛ بالشت رو از دستم گرفت و پرت کرد اون طرف، باز رو گرفت و منو کشید تو آغوشش و پاهام رو با پاهاش قفل کرد، اجازه هیچ حرکتی رو بهم نداد.

-بگیر بخواب.

-ولم کن، اعصابم از دستت خورده. مثل انسان عاقل از جات بلند شو و برو سر کار.

-نوچ.

پتو رو رومون انداخت.

خواستم دوباره اعتراض کنم، لبه‌اش رو قفل لب‌هام کرد.

یهو در اتاق باز شد و تینا تو اومد، تا ما رو دید با تعجب گفت: مثل این که بد موقع مزاحم شدم!

برسام ول کن نبود که من دست به کار شدم و یک نیشکون از بازوش گرفتم که ولم کرد؛ توجام نشستم و سرم رو پایین انداختم.

برسام با حرص تو جاش نشست و گفت: بله، بدموقع مزاحم شدی.

با تعجب به پرویی برسام نگاه کردم و بعد رو به تینا گفتم: نه عزیزم، برسام منظورش این نیست. خب، چیزه... راستش...

بدون توجه به حرف من، روبه برسام گفت:

-هنوز منو نبخشیدی؟

-من هرگز نمی‌بخشمت، فقط چشم پوشی می‌کنم!

-خیلی خب.

از جام پاشدم و برای اینکه برسام رو بیچونم و فرار کنم، رفتم تو حموم و

وان رو آماده کردم.

خواستم برم از حمام بیرون که اون اومد داخل و در رو با پاش بست و
بعدش قفل کرد.

با ترس نگاهش کردم و عقب-عقب رفتم که به دیوارهای سرد حمام
چسبیدن.

برسام با بالای تنه برهنه و با لبخند جلو می‌اومد.

دست‌هایش رو دو طرفه سرم تکیه داد و خودش رو روم خم کرد .

-می‌خوای فرار کنی جوجه؟

-ف... فرار؟ من؟ نه، چیزه... او..

امون حرف زدن بهم نداد و لب‌های داغش رو روی لب‌هام گذاشت. پاهام

شل زدن و نزدیک بود بیوفتم که برسام فهمید و یک دستش رو دور

کمرم حلقه کرد و نگهم داشت.

برای اینکه بیچونمش، منم همراهیش کردم و به سمت وان حموم که پر شده بود رفتم؛ بلافاصله مشتم رو پر آب کردم و پاشیدم تو صورت برسام که به سرعت لبهاش رو از روی لبهام برداشت و منم از فرصت سواستفاده کردم و هولش دادم. رفتم سمتہ در و بازش کردم و از حمام بیرون اومدم؛ همون طور که از اتاق بیرون می رفتم، دستم رو بلند کردم و گفتم: روز خوش آقای راد!

-بلاخره که بهم می رسیم خانم فلاحی!

-منتظرم.

خندیدم و اتاق رو ترک کردم.

پشت در وایسادم و به گفتگوی امیر و برسام گوش کردم:

-تو که نیستی، چیکارش داری؟ من مواظبش هستم!

-امیر می‌گم نه!

-آخه چرا می‌خوای این دختر رو تو کارهات شریک کنی‌ها؟ این بدبخت
گناهی نکرده!

-من نمی‌خوام همچین کاری کنم امیر. اون رو می‌ذارم پیش مسعود،
ویلای شمالش، خودمم به کارم می‌رسم.

-منظورت از کار، انتقام پرستو هست نه؟

-امیر من باید انتقام خون پرستو رو بگیرم!

-از کی! از بابات؟

-اون پدر من نیست.

=تو زندگیت رو نابود کردی که انتقام بگیری ولی چه فایده؟ حالا اگه

نگیری چی؟

-امیر من سال‌هاست که تو این باند کار می‌کنم. شدم نفوذی خان؛ بلکه انتقام پرستو رو از اون سیروس بی‌شرف بگیرم!

انتقام پرستو؟ پرستو کیه؟ چرا می‌خواد انتقامش رو از سیروس بگیره؟
خان کیه؟

در روباز کردم که حرف اون‌ها هم قش شد.

-دادام این هم قهوه‌ی شما.

امیر: کی اومدی؟

-الان؛ چه‌طور؟ چیزی شده؟

امیر دستش رو بین ابروهاش کشید و گفت :

-نه، نه!

-اوکی. من میرم به بی‌بی کمک کنم.

برسام: باشه

از اتاق بیرون اومدم و پیش بی‌بی رفتم.

به زور از بی بی شماره‌ی بهراد رو گرفتم تا بلکه از گذشته و حرف‌هایی که
با امیر می‌زدن سر در بیارم.

-الو؟

-الو سوگل تویی؟

-اره منم.

-شماره‌ام رو از کجا آوردی؟

-از بی بی با زور گرفتم.

-خوبی؟

-خوبم. مرسی. می‌تونم ببینمت؟ خیلی کارم واجبه. برسام نباید بفهمه!

-باشه؛ پیام کجا؟

-نمی‌دونم فقط برسام نفهمه. عصر می‌خواد بره بیرون. بعدش میاد دنباله

من که بریم خرید.

-خرید؟ خرید واسه‌ی چی؟

-شمال.

-او کی.

-خیلی خب؛ برسام ساعت چند میره؟

-الان داره میره.

-پس من خودم رو می‌رسونم!

-باشه خدا حافظ.

-خدا حافظ.

با استرس روی نیم‌کت تو حیاط نشسته بودم و ناخن‌هام رو می‌خوردم..

زیر لب گفتم: اه؛ چرا نیومد؟

یکهو صدای در اومد. دویدم سمت در و در رو باز کردم. بهراد بود.

-سلام

-سلام. بدو بیا- بیا.

-خیلی خب؛ باشه.

رفتیم توی اتاق و روی زمین نشستیم.

-کارِ واجب چی بود؟

-پرستو کیه؟

بهراد خشکش زد.

-تو از کجا می‌دونی؟

-سعی نکن پنهان کنی؛ چون گفت‌وگوی امیر و برسام رو شنیدم. تقریباً همه چیز رو!

نفسش رو پر صدا بیرون داد.

-بگو گذشته‌ی برسام چیه؟

-وحید پدرِ واقعی برسام، با سپیده خانم ازدواج می‌کنه و برسام رو به دنیا میاره.

-اما بی‌بی گفت. ...

-بی‌بی از واقعی‌ات خبر نداره.

زندگی شون عالی بود. برسام سه سالش بود که این که فرشته خانم پرستو رو حامله میشه! خان؛ بزرگ خانواده اصل خاندان تهرانی. پدر بزرگ برسام. برسام شش ساله و پرستو سه ساله! پدر برسام یک دوستی داشته به نام سیروس. خیلی باهم صمیمی بودن و هردو شریک یک کارخونه‌ی بزرگ بودن. سیروس خیلی با خانواده‌ی تهرانی صمیمی بوده. خان به وحید هشدار می‌داده که سیروس آدم درستی نیست؛ ولی کو گوش بده کار؟

برسام هجده ساله و پرستو پونزده ساله. سیروس از بچگی دنباله پرستو بوده و در آخر کار خودش هم می‌کنه.

-چی کار؟

-به پرستو تجاوز می‌کنه!

-چی؟

-آره؛ پرستو یک شب تصمیم می‌گیره به تولد دوستش بره؛ ولی برسام راضی نیست! سیروس پرستو رو می‌بره تولد و توی تولد بهش تجاوز میکنه!

-خب چرا دست گیرش نمی کنن؟

-سیروس یک جوری از زیرِ کار در رفت. کاری کرد که شواهد بر علیه اون نباشه. گفت پرستو مست بوده و یک پسر از مست بودنش سواستفاده کرده! ولی برسام باور نکرد.

بعد از تجاوز سیروس به پرستو، پرستو همون جا خودکشی می کنه.

دست هام زو گذاشتم روی دهنم و جیغ خفه ای کشیدم.

-وقتی خبرِ مرگِ پرستو به گوش وحید می رسه، وحید سخته می کنه و به برسام می گه که انتقامه خون پرستو رو از سیروس بگیره. بعدِ مرگِ وحید، سیروس میره سراغ سپیده. از سپیده می خواد که باهاش ازدواج کنه؛ ولی سپیده قبول نمی کنه! سیروس تهدید می کنه که برسام رو می کشه.

سپیده مجبور می شه ازدواج کنه. بعدِ ازدواج، سیروس یک باند خلاف کار راه می ندازه. کارهایی مثل قچاق مواد، آدم کشی، دزدی، دخترها رو رد کردن از مرز کشور؛ هرکاری که فکرش رو بکنی. سپیده از باند باخبر

می‌شه. سیروس ازش می‌خواد همکاری کنه؛ ولی اون این‌دفعه قبول
نمی‌کنه و یک شب جانش رو می‌گیره!

این‌جا برسام هجده سالش بوده. خان کم‌نمیاره و یک باند راه می‌ندازه. از
برسام می‌خواد که تو باند هم‌کاری کنه، تا بتونن به باند سیروس نفوذ
کنن و انتقام پرستو رو بگیرن!
-باورم نمیشه.

-برسام ضربه‌ی زیادی خورده؛ ولی باز هم دست از تلاش کردن بر
نداشت.

-تو خودت این‌ها رو از کجا می‌دونی؟

-من از شش سالگی با برسام بودم. همه‌چیزش رو واسه‌ام گفته. مثل
امیر!

سرم رو تکون دادم.

-سوگل!

-اومدم!

سوار ماشین شدیم.

برسام نگاهش مستقیم بود و اخم‌هاش توی هم!

-خیلی دوستش داشتی؟

به‌هم نگاه کرد.

-چی؟

-پرستو؛ خیلی دوشش داشتی؟

یک‌هو اخم‌هاش بیشتر به‌هم گره خوردن و با یک ترمز، ماشین رو کنار نگه

داشت و به‌هم نگاه کرد. یعنی این قدر این قضیه آزارش می‌داد که فکر

کردن بهش هم سخته؟

با عصبانیت گفت:

-تو از کجا می‌دونی؟

-خب می‌دونم دیگه!

داد کشید:

-کی قضیه‌ی پرستو رو بهت گفته؟ ها؟

من هم مثل خودش گفتم:

-کسی نگفته، خودم فهمیدم!

با حرص پوزخند زد .

-هه! من هم باور کردم!

-می‌خوای باور کن، می‌خوای نکن!

-دیگه در این رابطه حرفی نمی‌زنی. هرچی می‌دونی رو هم چال کن.

-اگه نکنم چی؟

-خودم، هم خودت، هم هرچی رو که می‌دونی رو جوری چال می‌کنم که

حتی هویت خودت هم یادت نیاد!

داد کشیدم :

-به درک! من خیلی وقته چال شدم و از هویت خودم خبر ندارم.

-زیادی داری خودت رو تو زندگی‌ام جا می‌کنی سوگل!

-عه واقعاً؟! باشه میرم تا تو زندگی‌ات حا باز نکنم.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

راوی:

برسام کلافه دستی به موهای خوش حالتش کشید. نمی‌خواست دنبالش برود. و از طرفی نمی‌توانست تنه‌ایش بدارد. می‌دانست خان از وجود سوگل در زندگی‌اش باخبر است و این چنان خوب نبود از طرفی خان، و از طرفی سیروس. نمی‌دانست چی کار کند. سوگل آن‌قدر دور شد که دیگر دیده نشد.

کلافه ماشین را روشن کرد. آرام گاز می‌داد؛ بلکه سوگل را پیدا کند. جلو رفت. دخترک را دید. شیشه‌ی ماشین را پایین کشید و خودش را طرف پنجره خم کرد.

-سوار شو!

دخترک توجه‌ای نکرد و به راهش ادامه داد.

-سوگل می‌گم سوار شو.

-نمی‌خوام!

این دختر چه قدر لجباز بود.

-لجبازی نکن، سوار شو.

نه؛ این گوش شنوایی نداشت.

ماشین رو گوشه‌ای نگه داشت و پیاده شد. رفت سمتِ دخترک و دستش رو گرفت.

-ولم کن نمیام. ولم کن!

-میای، خوبم میای. سوار شو.

درِ ماشین را باز کرد و دخترک را داخل ماشین گذاشت.

سوار شد. دخترک خواست پیاده شود، که برسام در را قفل کرد.

-در رو باز کن.

ابروهایش را بالا انداخت.

-باز کن.

چه قدر از اذیت کردنِ این دختر لذت می برد! نه به بحث چند دقیقه
پیشش که خونسش به جوش آمد، نه به الان!

سوگل:

-برنامه چیه؟

-چندتا از دوست هام میان شمال.

به هم نگاه کرد.

-دوساعت دیگه تا رسیدن مونده. می تونی استراحت کنی.

-باشه.

صندلی رو خوابوندم و روش دراز کشیدم و سرم رو سمتِ برسام گذاشتم.
کم- کم چشم‌هام گرم شدن و به خواب رفتم.

برسام:

به سوگل که خیلی معصوم خوابیده بود نگاه کردم.
تو خودش جمع شده بود. ماشین رو کناره جاده نگه داشتم. هوا یکم سوز
داشت. کاپشنم رو از تنم در آوردم و روی تن نحیف سوگل انداختم و تا
گردن بالا کشیدم.

عمیق بهش نگاه کردم.

پوستی سفید، موهای بور و لخت، ابروهای کشیده،

لب‌های صورتی و قلوهای!

این دختر چیزی داره که هیچ دختر دیگه‌ای نداره.

سعی نمی‌کنه مثله دخترهای دیگه از ترفندهای زنانه‌اش در مقابله مردها استفاده کنه. خیلی گستاخ و مغروره.

یک جورایی خاصه! و همین خاص بودنش خطر بزرگی واسه‌اش ایجاد می‌کنه! و قلب من رو تصاحب کرده.

آدم‌هایی مثل سیروس که دنبال هم‌چین دخترهایی هستن. کم نیست!

ناخودآگاه سرم به سمت صورتش خم شد و لب‌هام روی لب‌های صورتی و قلوهای‌اش نشست!

هم‌زمان صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد. به خودم اومدم و بلافاصله ازش دور شدم و گوشی‌ام رو جواب دادم.

-الو؟

-سلام داداش. کجا رسیدی؟

-نزدیکیم علی.

-باشه. خداحافظ.

-خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم. بچه‌ها همه رسیده بودن. علی سمتم اومد. باهاش دست دادم.

-سلام آقا آراد گل.

خندیدم و گفتم:

-چه‌طوری؟

-به جمال گل شما عالی.

چشمک زدم و گفتم:

-عالی.

کلید ویلا رو سمتش گرفتم.

-برین داخل، میام.

کلید رو گرفت و به ماشین نگاه کرد و مشکوک پرسید :

-اون دختر کیه؟

-بعداً راجع بهش می‌گم. الان وقتش نیست.

-باشه.

رفتم سمت ماشین و در سمت سوگل رو باز کردم و طرفش خم شدم. با دیدنش لبخند محوی زدم.

-سوگل؟ بیدارشو؛ رسیدیم.

آروم لای چشم‌هاش رو باز کرد.

-رسیدیم؟

-آره خانم. ساعت خواب؟

خنده‌اش گرفت؛ ولی سعی کرد نخنده.

-آب داریم؟

-آره.

خودم رو جلو کشیدم. و داشبورد رو باز کردم و بطری آب رو از توش در آوردم. دادم دستش. انگشتش رو دورِ درِ بطری حلقه کرد.

وقتی نتونست درِ بطری رو باز کنه، دستم رو سمتش دراز کردم.

-بده وا کنم.

دستش عقب کشید.

-نمی‌خواد. خودم می‌تونم.

خنده‌ام گرفت؛ ولی خودم رو کنترل کردم.

بطری رو ازش گرفتم و با یک حرکت درش رو باز کردم و گرفتم سمتش!

-من خسته‌اش کرده بودم.

چیزی نگفتم و فقط سکوت کردم تا خنده‌ام نگیره.

آب خورد و از ماشین پیاده شد. کاپشنم رو گرفت سمتم. بهش نگاه کردم.

کابشنم رو ازش گرفتم و رفتم پشتش و روی شونه‌هاش انداختم.

-داشته باشش هوا سوز داره.

رفتیم وارد ویلا.

سوگل:

وارد ویلا شدیم. کلاً شش نفر بودیم.

سه تا دختر، سه تا پسر.

اون دوتا دختر اومدن سمتم.

-سلام! من مبینام.

به اون دختر دیگه اشاره کرد و گفت: این هم آیناز.

سرم رو تکون دادم و گفتم: خوش بختم! من هم سوگلم.

میینا: چه اسم قشنگی داری!

-ممنون!

برسام: کنارم وایساد و به یکی از اون پسرها اشاره کرد و گفت:

-این هم علی خان، دوست چندین ساله‌ام.

به پسر کناری اشاره کرد و گفت:

-ای هم آرتین خان، شریک شرکت.

سرم رو تکنون دادم و گفتم:

-خوش بختم!

آرتین و علی هم سرشون رو تکنون دادن!

آرتین هی شکلک‌های خنده‌دار در می‌آورد و به برسام چشمک می‌زد.

آرتین: کیه این خانم گل؟

آراد نگاهم کرد: نامزدم!

آرتین نگاهم کرد و گفت: ای کلک تو کی نامزد کردی که ما رو خبر نکردی؟

-یکه‌و شد.

آرتین نگاهم کرد و گفت:

-سلیقه‌ات هم خوبه‌ها!

-چشم‌هات رو از روی عشقم درویش کن. اگه نه، خودم دست به کار می‌شم.

از عشقم گفتنش دلم لرزید.

آرتین دست‌هاش رو به حالت تسلیم بالا برد.

-آقا ما غلط کردیم!

همه زدن زیره خنده.

آیناز: مسخره بازی بسه. بریم تو هوا کم- کم داره سرد می‌شه.

آرتین رفت سمت آیناز و دستش رو گرفت. علی هم سمت مبینا.

همه افتادن جلو وقت من و برسام عقب موندیم. داخل رفتیم.

علی: سه تا اتاق بیشتر نیست. ماهم که همه نامزدیم.

یا تعجب گفتم:

-کیا؟

علی نگاهم کرد:

-نفهمیدی؟

-نه.

علی:

-آیناز و آرتین باهم نامزدن. من و مبینا هم یکی- دو ماهی میشه عروسی

کردیم.

-آها، مبارک باشه.

علی: ممنون. نتیجه می گیریم برسام و سوگل توی یک اتاق، من و مبینا هم توی اتاق جدا. آرتین و آیناز هم توی اتاق دیگه!

از این که باید توس یک اتاق با آراد باشم، تنم داغ شد.
(مگه بار اولته؟)

علی:

-ظهر به خیر برویچ.

همه رفتن توی اتاق هاشون.

-بیا.

در رو باز کرد. رفتیم توی اتاق.

یک تخت دونفره وسط اتاق بود و یک میز و آینه و کمد!

چمدونم رو کنار کمد گذاشت.

همون جوری رفتم روی تخت نشستم. که آراد نگاهم کرد .

-چرا لباس‌ها رو عوض نمی‌کنی؟

-ام خب تو. ...

-تاحالا بدون شال و مانتو دیدمت. پاشو عوض کن.

اون در چمدون رو باز کرد و یک تیشرت و شلوار گرم کن در آورد.

رفتم سمت چمدون. جلوی چمدون زانو زدم.

برگشتم که بهش چیزی بگم که اون یکهو تیشرتش رو درآورد. خشکم زد.

نگاهم رو ازش گرفتم. تونیک و شلوارم رو از تو چمدون در آوردم.

برگشتم دیدم که آراد با بالا تنه‌ی برهنه، روی تخت نشسته و سرش توی

گوشی‌اش هست. حالاچه‌طوری باید لباس‌هام رو عوض کنم؟ سنگینی

نگاهم رو حس کرد که سرش رو روبرالا آورد.

-میشه بری بیرون تا من لباسم رو عوض کنم؟

-نگاهت نمی‌کنم. عوض کن.

مشکوک نگاهش کردم:

-نگاه نکنی ها!

سرش رو تگون داد و دوباره سرش رو توی گوشی‌اش کرد.

نامطمئن شالم رو از روی سرم بر داشتم و روی جالباسی آویزون کردم.

نگاهش کردم. سرش توی گوشی‌اش بود.

چون مانتوم بلند بود، اول شلوارم رو عوض کردم.

هنوزهم سرش توی گوشی‌اش بود.

دکمه‌های مانتوم رو باز کردم. تا خواستم درش بیارم یادم اومد که زیرش

تاپِ ناجوری پوشیده بودم!

نگاهش کردم. هنوزهم سرش توی گوشی‌اش بود.

برسام:

بلند شدم و تیشترتم رو بر داشتم خواستم چیزی به سوگل بگم که خشکم

زد.

موهایش روی شونه‌های برهنه‌اش ریخته بود و طورِ ناجوری خواستنی

شده بود. سرش رو بالا آورد.

با قدم‌های نامطمئن جلو رفتم و دقیقاً روبه‌روش وایسادم.

کارهام دسته خودم نبود. کمر باریکش رو گرفتم و به دیوار چسبوندمش.

سرم رو توی گودی گردنش بردم و کنار گوشش زمزمه کردم:

-دیگه هیچ‌وقت این‌جوری جلوم ظاهر نشو!

بوسه‌ای روی گردنش کاشتم و ازش جدا شدم و اتاق رو ترک کردم.

سوگل :

توی شوکِ حرفش مونده بودم.

به خودم اومدم و تونیکم رو تنم کردم و از اتاق بیرون رفتم.

حق داشت. من با این لباس ناجور جلوش؟

لب ساحل آتیش روشن کرده بودیم و دورش حلقه زده بودیم.

دیدم علی بلند شد و رفت. و با گیتار برگشت!

-بلدی گیتار بزنی؟

علی: نه!

-پس کی می‌خواد بزنه؟

-برسام

-برسام؟

علی: آی- آی ننه گوش‌هام کر شدن. چرا داد می‌زنی؟

-ببخشید؛ خب تعجب کردم.

آیناز: خب واقعاً هم جای تعجب داره.

مبینا: والا من هم بودم تعجب می‌کردم.

علی گیتار رو به آراد داد.

-بگیر هنرت رو، رو کن!

آراد تک خنده‌ای کرد و شروع به زدن و خوندن کرد.

"بیا این دل واسه تو هرجا می‌خوای ور دار برو.

دلم انتخابش رو کرده فقط می‌خواد تو رو.

آی عشق جذابم. چند سال بی‌تابم. که بهم یک آره بگی شبا بیای به خوابم!

نمه بارون و، یه ساحل آروم و... ..

خنده‌های از ته دل باشه.

تو چه قدر خوبی... چرا این قدر محبوبی؟

می‌خوام بگم عاشقتم. الان عاشقه.

رویایی‌ترین روزام رو با تو دارم.

عشقم، نفس، از ته دل دوست دارم.

هرچی خوبی توی دنیا همه رو داری.

بدجوری عاشقمون کردی. خبر داری؟

چه حال خوبی داره. عشقت کنارت باشه. سر روی شونه‌هاش بزاره.

هی اسمت رو به زبون بیاره.

زندگی اینجوری چه حالی داره؟

چه حاله خوبی داره. بارون می‌باره نم - نم آروم.

چه خوبه جای هردو تامون.

یک گوشه‌ی دنج تو قلب‌هامون.

رویایی‌ترین روزام رو با تو دارم.

عشقم، نفس، از ته دل دوست دارم.

هرچی خوبی توی دنیا همه رو داری.

بدجوری عاشقمون کردی. خبر داری؟

تمام مدت که می‌خوند، نگاهم می‌کرد. نگاهش می‌کردم.

با تموم شدن آهنگ، همه دست زدند.

آرتین: بابا باریکلا! چرا این هنرت رو واسه‌ی عشقت رو نکرده بودی؟
-وقت نشد.

علی: ای ننه. بسه بابا، بسه! پاشین بریم جوجه‌ها رو بیاریم.

آیناز: آره من که دارم می‌میرم از گشنگی.

آرتین: الهی قربون گشنگی‌ات شم. الان میام!

مردها رفتن. مبینا و آیناز اومدن سمتم و کنارم نشستن.

آیناز: خب بگو، می‌شنویم.

مبینا: راست میگه. تعریف کن.

با خنده بهشون نگاه کردم.

-چی رو بگم؟

آیناز مشت آرومی به بازوم زد و گفت: خودت رو نزن به اون راه دختر!
آشنایی خودت و برسام رو میگم دیگه. کجا آشنا شدین؟
حالا باید چی می‌گفتم؟ آها اون کتابه که شبها واسه‌ی برسام
می‌خوندم!

-هم رو توی شرکت دیدیم. من واسه‌ی کار کردن رفته بودم. من اولش
اصلاً ازش خوشم نمی‌اومد؛ ولی کم-کم عاشقش شدم.

مبینا: وای دختر چه قدر زندگیا ت رمانتیکه!

آیناز: چه جووری عشقتون رو ابراز کردین؟

-یک روز اومد دنبالم. من رو برد بام تهران. اون جا ابراز کردیم.

مبینا: بعدش؟

آیناز سرش رو تکون داد و حرف مبینا رو تأیید کرد.

-یعنی چی؟! تموم شد دیگه.

مبینا با ابرو به لبهام اشاره کرد و گفت:

-بعدش هم رو بوسیدین. نه؟

دستم رو گذاشتم روی لبهام و تو فکر فرو رفتم .

ناخودگاه بوسه‌های برسام مثل فیلم از توی ذهنم رد شد.

لبخند محوی نشست روی لبهام!

-آره.

آیناز: وای دختر چه قدر خوش بختی ها! قدرش رو بدون.

-تو و آرتین چه جوری آشنا شدین؟

آیناز: توی دانشگاه. بعدش هم که اومد خواستگاری ام. به همین راحتی!

آیناز: عشق چیز شیرینیه! خیلی خوبه. این که با دیدنش گر بگیری، داغ کنی، گرم شه، دوست داری تحویل بگیره و بهت برسه. دوست داری کنارت باشه و توی گوشت حرف بزنه. عشق به تقاهم و شباهت ها کاری نداره. عشق آدم شناس نیست! میاد، جوری میاد که خودت هم نمی فهمی

کی اومده و توی قلبت جا باز کرده.

برای عشق غیر ممکنی وجود نداره. برای عشق تمام غیر ممکن‌ها، ممکن
میشه!

آرتین: خانم‌ها چی دره گوشه هم می‌گین؟

آیناز: زنانه هست.

آرتین: اع نه بابا؟ باشه.

آرتین رفت سمت برسام و علی و شروع کرد به پیچ-پیچ کردن. که اون
دوتا زدن زیره خنده.

آیناز: چی می‌گین شماها؟

آرتین: خصوصیه. مردانس.

آیناز کلافه پاش رو روی زمین زد و ادای قهر در آورد.

مردها داشتن یک طرف جوجه رو سیخ می کشیدن و مبینا و آیناز هم یک گوشه نشسته بودن و حرف می زدند.

بلند شدم و کمی از بقیه دور شدم.

کنار دریا راه می رفتم. روبه روی دریا وایسادم.

صندل های سفیدم رو در آوردم و پاهام رو داخل آب گذاشتم. خنک بود، خیلی! طوری که حالم رو ترمیم می کرد. سرشار از لذت بود.

روی شن های ساحل نشستم و چونه ام رو روی زانوم گذاشتم و به آسمون

نگاه کردم. یک چیزی از درونم کم بود. نمی دونستم چیه. با دیدنش گر

می گیرم. گرمم میشه.

دوست دارم تحویل بگیره. بهم برسه.

نمی تونستم باور کنم. نه نمی شد. اصلاً من و اون، خیلی تفاهم داریم. غیر ممکنه!

دوباره حرف های آیناز تو گوش هام تکرار شد. "عشق به تقاهم و شباهت ها کاری نداره. عشق آدم شناس نیست! میاد، جوری میاد که خودت هم نمی فهمی کی اومده و توی قلبت جا باز کرده! برای عشق غیر ممکن وجود نداره؛ برای عشق تمام غیر ممکن ها، ممکن میشه!"

یعنی من... من عاشق یک آدم مغرور و خودخواه شدم؟!
یعنی میشه؟! یعنی واقعاً من عاشق شدم؟! یعنی واقعاً بدونی که خودم بفهمم عشق برسام توی قلبم جا باز کرده؟!
باورش واسه ام سخته. خیلی سخت!

اما... اما اون چی؟ اون هم عاشقمه؟ اون هم دوستم داره؟

اگه دوستم نداشته باشه؟ عاشقم نباشه چی؟

-چرا تنها نشستی؟

برگشتم، برسام بالای سرم وایساده بود.

-حوصله‌ام سر رفته بود.

کنارم نشست.

-آیناز ازم پرسید که چه جوری آشنا شدیم. منم... خب، گفتم توی شرکت آشنا شدیم. توی بام تهران هم به هم ابراز علاقه کردیم. گفتم در جریان باشی!

-من هم همین رو به علی و آترین گفتم.

بهش نگاه کردم؛ برعکس همیشه اخم نداشت. بهم نگاه کرد. دست و پام
رو گم کردم.

-مثکه شام آماده شد. بریم بهتره؟!

بلند شدم که هم‌زمان با من بلند شد. خواستم برم که میچ دستم رو گرفت
و گفت:

-چرا ازم فرار می‌کنی؟

تو دلم گفتم:

-چون می‌ترسم لعنتی. می‌ترسم از این که عاشقم نباشی. می‌ترسم از
این که توی صورتم بزنی و بگی برو و پشت سرت هم نگاه نکن.

آرتین: آی کبوترهای عاشق؛ بیاین شام آماده‌ست.

دست برسام از دور دستم شل شد.

-داریم میایم!

پتو و بالشت‌ها و از روی تخت بر داشتم و روی زمین که سرامیک بود
پهن کردم.

-چی کار می‌کنی؟

-جام رو روی زمین پهن می‌کنم که بخوابم.

-خب همین بالا بخواب دیگه.

-نه، نمی‌خوام.

-بار اولت نیست که کنارم می‌خوابی. بیا بگیر بخواب سوگل لجبازی نکن!

دراز کشیدم.

-نه

بلند شد و سمتم اومد.

-لجباز!

بازوم رو گرفت و بلندم کرد.

-آی چی کار می کنی؟ ولم کن!

روبه روم وایساد .

-کمرت درد می گیره حوصله ی جمع کردن تو رو ندارم. مثل آدم برو سر جات بگیر بخواب و لجبازی هم نکن.

پتو و بالش تو از روی زمین برداشت و روی تخت گذاشت.

-نه، من روی تخت نمی خوابم.

نگاهم کرد.

-پس نمی خوابی؟

-نوچ!

یکه یو دستش رو زیر کمر و یک دسته دی گاهش رو زیر زانوم انداخت و بلندم کرد. رفت سمت تخت و انداختم روی تخت.

-دیدي اومدي؟! حالا هم بگیر بخواب.

تیشرتش رو یا یک حرکت در آورد و خودش رو روی تخت دقیقاً کنارم انداخت.

-چرا لباست رو در میاری؟

-عادت ندارم!

خودم رو ازش دور کردم و پشت بهش دراز کشیدم. قلبم داشت از جاش کنده می شد. اولین بار نبود این قدر نزدیک هم بودیم؛ ولی برای من اولین بار بود. چون از حسم با خبر بودم.

به شدت گرم شده بود. من هیچ وقت به شونه‌ی راست خوابم نمی برد. از طرفی هم گرم بود. کمی نیم خیز شدم که دیدم برسام به شونه‌ی راست دراز کشیده و چشم‌هایش بسته است.

حتماً خوابش برده. من هم زمانم رو غنیمت دونستم واز جام پاشدم و رفتم سمت چمدونم و درش رو باز کردم و دنبال تاپ و شلوار خنک گشتم.

تو اون تاریکی چیز زیادی معلوم نبود و برای همین، اولین چیزی که دستم اومدم رو در آوردم و زود عوض کردم و رفتم روی تخت آروم دراز کشیدم.

دستم رو کردم توی موهام و تکونشون دادم و همه رو روی شونه‌ی چپم

ریختم و به پهلو چپ خوابیدم.

وقتی دراز کشیدم، تازه متوجه شدم تمام مدت برسام بیدار بوده و به من نگاه می کرده.

-از... از کی بیدار بودی؟

-از وقتی که رفتی پشتم لباس رو عوض کردی.

-یعنی... یعنی دیدی؟

-نه

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و چشم هام رو بستم.

نگاه سنگینش رو، روی خودم حس کردم.

با استرس چشم هام رو باز کردم که دیدم هم چنان داره نگاهم می کنه.

منتها به گردنم.

با ترس پتو رو تا گردن بالا کشیدم و بالشت سومی روی تخت رو بینمون

گذاشتم و گفتم:

-هرکی از این خطه رد شه، سگه.

بعد هم سریع به پهلوی راست دراز کشیدم و منتظر شدم خوابش ببره تا من هم راحت بخوابم.

یکه تخت تکون خورد.

آروم سرم رو برگردونم و زیر چشمی نگاهش کردم. نزدیک من اومده بود و بالش رو بین پاهاش گذاشته بود. برگشتم و گفتم:

-اع از خط رد نشو. نکنه می‌خوای سگ باشی؟

خودش رو نزدیک‌تر کرد که من توی جام نشستم و باعث شد پتو از روی بدنم کنار بیوفته.

بی‌توجه به لباس خوابم سرش غر زدم:

-اع داری سگ میشی برسام.

بعد هم با حرص خودم رو به بالشت کوبوندم و بهش نگاه کردم. تازه متوجه نگاه قرمزش به قسمت‌های بدنم شدم. به لباسم یک نگاهی انداختم و با دیدن یک تاپ مشکی به شدت باز، دهنم باز موند.

دستم رو جلو بردم و سریع روی چشم‌هایم گذاشتم و با من - من گفتم :
ت... تو چشم‌هایت رو ببند تا من عوضش کنم.

به سرعت نور دستم رو از روی دستش کنار کشید و بالشت بینمون رو به
یک طرف پرت کرد و روم خیمه زد. تا جایی که تونستم به بالشت
چسبیدم و گفتم:

-تو که نمی‌خواهی سگ بشی. نه؟

پتو رو رومون انداخت و گفت:

-واق!

سرم رو چرخوندم که بینی‌ام محکم به یک چیزی خورد.

هولش دادم عقب؛ ولی بیشتر بهش چسبیدم.

با شدت چشم‌هام رو باز کردم تا ببینم چیه؛ ولی با دیدن خودم توی بغل
برسام، دهنم بسته شد.

صحنه‌های دیشب مثل فیلم از جلوی چشم‌ام رد شد. لبخندی زدم و

خودم رو بیشتر توی بغلش فشردم. من و برسام دیشب باهم یکی شده بودیم.

به این که اون هم من رو دوست داشته باشه، امیدوار شدم. دستم رو جلو بردم و موهای خوش حالتش رو تکون دادم. با این کارم، دستم رو کشید و گذاشت توی دستش و خوابالو گفت:

-دیشب که نداشتی بخوابیم. الانو رو بزار.

به شدت دوست داشتم اذیتش کنم. برای همین دست دیگه‌ام رو جلو بردم و روی لبش کشیدم که سریع چشم‌هاش رو باز کرد و گفت:

-سوگل مثکه تنت می‌خواره.

تک خنده‌ایی کردم و دوباره دستم رو روی لبش کشیدم، که دوتا دست‌هام رو گرفت بالای سرم و روم خیمه زد.

لب‌هاش رو گذاشت روی لب‌هام و اول یک کام ازم گرفت و بعد توی یک

حرکت غیر منتظرانه، شروع کرد به قلقلک دادنم.

من می‌خندیدم و سعی می‌کردم دستش رو پس بزنم؛ ولی اون بیشتر من رو قلقلک می‌داد.

-ب... بسه. ب...برسام تو رو خدا! ایی دلم.

بالآخره ولم کرد و کنارم افتاد.

دستش رو دوره گردنم حلقه کرد و سرم رو به سینه‌اش چسبوند و سرم رو بوسید. هم‌چنان می‌خندیدم که گفت:

-هر کاری یک سزایی داره. نه؟

-ساعت چنده؟

-ده ونیم.

تو جام نیم‌خیز شدم و کشو قوسی به بدنم دادم

-بچه‌ها بیدار شدن. نه؟

-هوم.

از جام پاشدم و رفتم یک شلوار و مانتو برداشتم. خواستم عوض کنم که دیدم برسام خیره خیره نگاهم می‌کنه.

-اگر صلاحه، چشم‌هات رو ببند.

با شیطننت نگاهم کرد و گفت:

-دیشب همه‌ی بدنت رو دیدم سوگل.

از درون گرمم شد و اشاره کردم چشم‌هاش رو ببنده.

خندید و چشم‌هاش رو بست. رمن هم سریع لباس‌هام رو عوض کردم و

گفتم:

-تموم شد، من میرم پایین.

اتاق رو ترک کردم.

قرار بود با بچه‌ها، توی راه برگشت یک شب رو توی جنگل سپری کنیم. بیشتر با اصرار مردها قبول کردیم. من که اصلاً موافق نبودم. چون از بچگی از جنگل می‌ترسیدم و تا حالا یک‌بار هم شب رو توی جنگل نبودم.

بالآخره از ویلا ساعت یازده ظهر راه افتادیم و ساعت‌های دو به جنگل رسیدیم.

با کمک مبینا و آیناز فرش‌ها رو پهن کردیم و با کمک مردها، وسایل رو از توی ماشین بیرون آوردیم و روی فرش‌ها گذاشتیم.

مردها مشغول درست کردن سه تا چادر شدن و ما زن‌ها سفره رو پهن کردیم .

از وقتی که فهمیده بودم قراره شب توی جنگل بخوابم، از ترس آروم و قرار نداشتم. دست‌هام می‌لرزیدن و به شدت از سر و روم عرق می‌چکید.

آیناز دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

-سوگل چه قدر داغی؛ چته تو؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-خوبم!

آیناز: چی- چی رو خوبم دختر؟ داری تو تب می سوزی.

رو به مبینا گفت:

-مبینا بیا ببین سوگل چشه.

مبینا سمتم اومد و کنارمون نشست.

-چی شده؟!

آیناز: داره توی تب می سوزه.

مبینا دستش رو روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

-سرما خوردی؟

سرم رو به معنای نه تکون دادم.

مبینا: چته پس؟!

-خوبم بچه‌ها، بی خیالش.

آیناز: چشم، حتماً بی خیال می‌شیم.

آیناز داد کشید:

-برسام

برسام نگاهمون کرد و با دستش نشون داد. (چیه؟)

آیناز اشاره کرد که بیا.

برسام به سمتمون اومد.

-چی شده؟

آیناز: بیا تحویل بگیر. داره می لرزه و توی تب می سوزه، میگه خوبم.

مبینا: به حرف ما که گوش نمیده. شما ببین چشه.

برسام جلوم زانو زد و دستم رو توی دستش گرفت وبا نگرانی گفت :

-سوگل چی شده؟

نمی تونستم بهش بگم از جنگل می ترسم، برای همین گفتم :

-من خوبم، فقط یکم خسته ام.

با نگرانی تو چشم هام نگاه کرد و طوری که قانع نشده، سرش رو تکون

داد و گفت:

-الان چادرها آماده میشه. نهار بخور برو توی چادر استراحت کن.

می تونستم؟! نه، قطعاً نمی تونستم بخوابم.

من بدون حرف اضافی، آرام و ساکت غدام رو خوردم و رفتم توی چادر. ساعت حدود پنج عصر بود و ساعت هفت غروب بود.

پرده‌ی چادرو کشیدم و شالم رو در آوردم و زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم.

چادر تقریباً متوسط بود. طوری بود که دو نفر به زور جا می شدن!

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم بخوابم؛ ولی مگه تونستم؟!!

پرده‌ی چادرو کسی کنار زد.

برسام بود که با یک بسته قرص و بطری آب و یک دستمال داخل چادر اومد.

از جام تکونی نخوردم و همون‌طور نگاهش کردم. سمتم اومد و کنار سرم نشست. همون‌طور که دستش رو روی پیشانی‌ام، می‌گذاشت، گفت:
-خوبی؟

سرم رو به معنای آره تکون دادم؛ ولی گفت:
-خیلی تب داری، پاشو این قرص رو بخور.

-من خوبم برسام.

اصلاً خوب نبودم. تا حالا این‌قدر بد نبودم.

-بلند شو.

وقتی دید تکونی نمی خورم زیر بغلم رو گرفت و نشوندم و قرص رو گرفت
جلوم.

-بگیرش سوگل.

کلافه قرص رو ازش گرفتم و تو دهنم گذاشتم و با بطری آب خوردم.
دوباره توی همون حالت دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم و چشم هام
رو بستم.

برسام قبل از این که از چادر خارج بشه، کاپشنش رو از تنش درآورد و
روی من انداخت.
-استراحت کن.

-مرسی!

سرش رو تکون داد و از چادر خارج شد.

کمی نگذشت که من هم از خستگی زیاد، به زور خوابم برد.

از چادر خارج شدم. هیچ کس اون دور و بر نبود. پس کجان این‌ها؟

ترس بدی افتاد به جونم؛ ولی باز هم به خودم امید دادم و گفتم توی چادرهاشون هستن. رفتم و تمام چادرها رو دیدم؛ ولی اون جا هم نبودن.

ترسم بیشتر شد و رفتم سمت درخت‌ها؛ بلکه این دور و بر باشن.

نمی‌دونم چه قدر جلو رفتم؛ ولی کسی اون دور و بر نبود.

-برسام؟ آیناز؟ مبینا؟

صدام توی جنگل می پیچید .

دور و برم رو نگاه کردم. از کدوم طرف اومده بودم؟! نکنه گم شده باشم؟

از ترس سردم شده بود و دست و پاهام می لرزید. شانسی جلو رفتم و از بین درختا گذشتم؛ ولی باز هم به چادرها نرسیدم.

به ساعت مچی ام نگاه کردم که ۶:۵۶ رو نشون می داد. دم غروب و تاریکی بود.

صدا های حیوون ها از بینه درخت ها شنیده می شد.

چند لحظه کنترلم رو از دست دادم و یکهو از ترس شروع کردم به دویدن.

این قدر دویدم که نفس کم آوردم. خواستم وایسم، که یکهو پام به چیزی

گیر کرد و افتادم زمین.

از درد ناله‌ای کردم و اسم برسام رو با بی‌جونی صدا کردم.

توی اون تاریکی سعی کردم پام رو که پیچ خورده بود تکون بدم و از اون‌جا دور بشم؛ ولی پاهام گیر کرده بود.

از ترس شروع کردم به گریه کردن و اسم برسام رو صدا می‌زدم.

برسام:

پرده‌ی چادرمون رو کنار زدم تا ببینم سوگل بیدار شده یا نه؛ ولی با دیدن جای خالی‌اش ترس بدی به دلم افتاد. هوا تاریک شده بود. ممکنه کجا رفته باشه؟!

هم‌زمان بچه‌ها اومدن و گفتن: سوگل خوب شد؟

با نگرانی گفتم:

-نیستش!

آرتین: یعنی چی نیست؟ مگه جای تو نبود؟

-وقتی دیدم خوابه، گفتم برم کمی هیزم جمع کنم؛ ولی وقتی اومدم دیدم نیست.

علی: آروم باش داداش، پیداش می‌کنیم. حتماً همین دور و بره‌است.

کلافه دستی بین موهام کشیدم و گفتم:

-خانوم‌ها شما این‌جا بمونین که اگه سوگل برگشت، علی و آرتین با چراغ قوه‌های گوشی‌تون، هر کس هر طرف جنگل رو بگرده. حله؟

علی: حله داداش.

آرتین: داداش نگران نباش، پیداش می‌کنیم.

از هم‌دیگه جدا شدیم و هرکس طرفی از جنگل رو می‌گشت و اسم
سوگل رو صدا می‌زد.

با شنیدن کسی که داشت اسمم رو صدا می‌زد، سر جام وایسادم و سمت
صدا حرکت کردم.

-سوگل!

سمت صدا دویدم و از بین دار و درخت‌ها رد شدم.
همین‌طور اسمش رو صدا می‌زدم تا دوباره صدام کنه؛ بلکه پیدااش کنم.

جنگل تاریک شده بود.

نور گوشی‌ام رو طرفی انداختم و با دیدن سوگل که به درختی تکیه داده

و با ترس چشم‌هاش رو بسته و بی صدا اشک می‌ریزه، سمتش دویدم و
اسمش رو صدا زدم:

-سوگل!

چشم‌هاش رو باز کرد و با دیدن من، بی‌جون اسمم رو صدا زد و با نزدیک
شدنم بهش، خودش رو توی آغوشم پرت کرد و این‌دفعه با صدای بلند
گریه کرد.

خواستم بلندش کنم که یکهو جیغ خفیفی زد و گفت:
-پام پیچ خورده.

توی اون تاریکی زیاد معلوم نمی‌شد؛ برای همین به آرامی کولش کردم و
به سمت چادر حرکت کردم.

سوگل:

من رو داخل چادر برد و آرام روی زمین گذاشتم.

نمی فهمیدم الان سردمه یا گرممه.

چون به شدت عرق کرده بودم و می لرزیدم.

-اگه پیدات نمی کردم چی می شد سوگل؟

جوابی بهش ندادم و بیشتر بازو هام رو توی بغلم گرفتم.

پاچه‌ی شلوار سمت چپم رو بالا داد و با دیدن کبودی پام، قیافه‌اش جمع شد.

-چی کار کردی با خودت؟ باید به مبینا بگم، توی این کارها تخصص داره.
بعدش مبینا رو صدا زد که بیاد.

مبینا داخل چادر اومد و گفت:

-سوگل احمق چرا تنهایی پا می‌شی میری این‌ور و اون‌ور؟! نفهمیدی
تاریکه، خدایی نکرده بلایی سرت بیاد؟ چی کار کردی با خودت دختره‌ی
خودسر؟!

با م - من گفتم:

-من این‌جا تنها بودم، ترسیدم.

مبینا با عجز یک نگاهی به پام انداخت و یک نگاهی به من. دستش رو دور مچ پام حلقه کرد و فشار آرومی بهش وارد کرد که جیغ خفیفی کشیدم.

دوباره اشک هام صورتم رو خیس کردن، که گفتم:

-مبینا نکن.

مبینا: چی - چی رو نکن؟ پات رو باید جا بندازم بعدش هم پماد بزنی و ببندی. دردش زیاده؛ ولی چاره‌ی دیگه‌ایی نیست.

دوباره اومد به مچ پام دست بزنه و خواستم مانعش بشم، که برسام مچ دوتا دست هام رو با یک دستش قفل کرد و من رو توی بغلش کشید و گفت:

-لج بازی نکن سوگل!

چیزی نگفتم و خودم. و بهش فشردم و آماده شدم مبینا پام رو جا بندازه.

با کار یک دفعه‌ایی مبینا، دندونم رو روی لبم فشار دادم که طعم خون رو حس کردم.

بی حال، همون طور توی بغل برسام تکیه دادم و چشم هام رو بستم. چیزی رو روی لبم حس کردم. چشم هام رو باز کردم وبا جای خالی مبینا مواجه شدم.

برسام دستمال رو روی لبم گذاشته بود و خون های لبم رو پاک می کرد. توی جام دراز کشیدم که برسام پرسید:

-چرا بهم نگفتی از جنگل خوست نمیاد؟ اگه می گفتی نمی اومدیم سوگل.

جوابش رو ندادم فقط زل زدم تو چشم های آلی و گیراش! دوست داشتم الان بگم دوست دارم برسام. همیشه هروقت این طوری بلایی سرم میاد، دستم رو بگیر و نجاتم بده. هیچ وقت ترکم نکن، تودیکه تنهام نزار، حداقلش تو دیکه نه برسام.

کاش هیچ کدوم از این ها نقشه نبود. کاش واقعاً عاشقم بودی. کاش...
-تا کی قراره این نقشه ی مسخره طول بکشه؟ کی قراره دست از سرم برداری؟ کی می زاری به حال خودم باشم؟

اصلاً نمی فهمیدم چی میگم. فکر این که یک روزی بفهمم همه ی این ها

نقشه بود و من اسباب بازی‌اش بودم، واقعاً حالم رو خراب می‌کرد برای همین توی جام نشستم و گفتم:

-از اولش هم نباید این بازیِ مزخرف رو قبول می‌کردم. با آدم مثل تو که با همه سر و کار داری، زندگی کردن و حتی صیغه‌ی هم‌چین آدمی واقعاً سخته. یک روز بفهمم همه‌ی این‌ها نقشه بوده، چی کار کنم؟

دستم رو مشت کردم و زدم روی سینه‌ام و گفتم:

-این قلب وامونده‌ام رو که بدون تو آرام و قرار نداره رو چی کار کنم؟ وقتی تو نیستی، خوش حال بودن واسه‌ام معنی نداره. دوست داشتن تو تا الان واسه‌ام راز بوده که تمام این مدت بین حنجره‌ام دق می‌کنه. من چه‌طوری بدون تو دلم نگیره؟ این‌جا که ساعت و آینه و هوا به تو معتادن، من چه‌طوری معتادت نباشم؟ ها؟ ادعای بی‌تفاوتی سخته، اون هم نسبت به کسی که زیباترین حس دنیا رو باهاش تجربه کردم. با گریه گفتم:

-خدا این سرنوشتی که واسه‌ام بافته، قسمتِ یقه‌اش خیلی تنگه، باید شل بشه، چون دارم خفه میشم. اگر می‌بینی هنوز تنهام، به‌خاطر عشق

تو‌عه. منتظره توئم برسام نرفتم چون می‌ترسیدم فراموش‌ت کنم. من فقط می‌ترسم؛ می‌ترسم همه مثل اون پوریا رذل باشن.

با لبخند ملایمی زل زده بود به من؛ ولی من داغون بودم. داغون! با بغض نگاهش کردم و گفتم:

-نگران، منتظر، تنها، عصبانی، بهانه‌گیر؛ این روزها همه‌ی این‌ها منم. فقط یک چیزی می‌خوام، این که هیچ‌کدوم از این‌ها خواب‌نباشه، عشق من به تو خواب نباشه، نمی‌خوام وقتی بیدار بشم، ببینم نیستی.

به سرم اشاره کردم و گفتم:

-نمی‌خوام فقط این‌جا باشی.

به قلبم اشاره کردم و گفتم:

-می‌خوام فقط - فقط این‌جا باشی، خود واقعی‌ات.

منتظر عکس‌العملش شدم و وقتی دیدم همون‌طور زل زده به من، با ناامیدی نگاهش کردم و برای این‌که برای بار چندم بغضم نشکنه و غرورم پیشش له نشه، از جام پاشدم و شالم رو انداختم روی سرم و از چادر خارج شدم.

خواستم برم سمت آتیش که دستم از پشت کشیده شد و خودم رو توی آغوش کسی حس کردم .

برسام بود. اومدم پیشش بزنم؛ ولی شروع کرد به حرف زدن:

-هیس! حواس تنهایی‌ام رو با خاطره‌های با تو بودن پرت کردم. حرف نزن، حداقل تو بزار لحظه‌ایی آروم بگیرم.

کمی بعدش گفت:

-تو که نمی‌دونی هر آدمی دل تنگی‌های مخصوص خودش رو داره و تو،
پنهانی‌ترین دل تنگی منی سوگلم.

من حسودم سوگل، می ترسم کسی جای من رو در قلبت بگیره، بوی
تنت رو بگیره، ۶غوشت رو از من بگیره.

تو با من چی کار کردی سوگل؟ من رو از چی به چی تبدیل کردی؟!

بین اون همه اشک و غم، لبخند زدم و خودم رو بیشتر بهش فشردم.
خیالم راحت شده بود. من، سوگل فلاحی، عاشق برسام بودم. خواب نبود،
هیچ کدوم از این‌ها خواب نبود.

همه‌اش واقعی بود. برسام من رو دوست داشت.

عشقم یک طرفه نبود. خدایا شکرت!

پاییز شده بود. دست‌هام رو توی جیب‌های بارونی‌ام بود و روی نیمکت پارک نشسته بودم و به برسام که در حال گرفتن بستنی قیفی بود، با لبخند نگاه می‌کردم.

برسام با قدم‌های تند سمتم اومد و کنارم روی نیمکت نشست و بستنی رو جلوم گرفت و گفت:

-اول تو بخور که هلاکمون کردی با این ویارها خانمی.

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-ویار؟ برسام مگه من حاملم؟ من هوس کردم، نه ویار.

شیطون نگاهم کرد و چشمک زد و گفت:

-به اون جاش هم می‌رسیم خانمی.

خندیدم و گفتم:

-بی‌تربیت!

خندید و چشمک زد.

با عشق کمی از بستنی‌ام خوردم و برگشتم تا بدم به برسام، که دیدم زل زده به من.

ابروم رو به معنای چیه تکنون دادم، که که تغییری درش ایجاد نشد. بستنی رو جلو بردم و کمی‌اش رو به نوک بینی‌اش مالوندم که از سردی‌اش به خودش اومد وبا تعجب نگاهم کرد.

دستش رو به بینی‌اش کشید و بعد به دستش نگاه کرد که من خندیدم و گفتم:

-تموم شد؟

تک خنده‌ایی کرد و گفت:

-خجالت بکش سوگلم.

من هم با خنده همون‌طور که نوک بینی‌اش رو تمیز می‌کردم، گفتم:

-من می‌کشم، تو رنگ کن.

خندید و گفت:

-از دست تو.

خندیدم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

-باید تو اتاق‌ها تغییر ایجاد کنیم.

-چرا؟

-به دندون بکش فرچه را!

سرم رو از روی شونه‌اش برداشتم و مشت آرومی به بازوش زدم.

خندید و گفت:

-فکرکردی فقط خودت بلدی؟

نذاشتم ته بستنی‌اش رو بخوره و از دستش گرفتم و خوردم.

-اع!

از جام پاشدم و دستش رو گرفتم و پشت سرم کشیدم و بردم سمت

ماشین و گفتم:

-خب بریم، بسه دیگه.

-بستنی‌ات رو خوردی، راحت شدی خانمی؟ ویارت تموم شد؟ امره

بعدی؟

نگاهش کردم و چشم‌هام رو ریز کردم که باعث شد خنده‌اش بگیره و بگه:

-چرا هم‌چین نگاهم می‌کنی خانمم؟

-تو چه گیری به و یار و حامگی من دادی؟

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو چسبوند به خودش و چشمک زد و گفت:

-امشب می‌فهمی سوگلم.

منظورش رو گرفتم و گفتم:

-از کی شما این قدر خوش اشتها شدی؟

-از وقتی که قراره برام یک نینی ناز بیاری و من بابا بشم.

-برسام!

خندید و جواب داد:

-جانِ دلم؟

-سوارشو بریم.

-چشم خانومم.

برسام :

داد کشیدم:

-شما خبر داشتی سیروس داره بازی ام میده، خبر داشتی نگین دخترش نیست. سکوت نکن خان! حرف بزن، بگو... بگو دختره این پست فطرت کیه؟ بگو جونش رو بگیرم و این شعله‌ی انتقام که چند ساله تمام که هنوز هم زیرش خاموش نشده رو خاموش کنم.

خان: هنوز هم همون برسام سه سال پیشی؛ جوونی، خامی، با یک جرقه آتش می‌گیری و با یک فوت خاموش میشی!

-آره من هنوز همون برسامم. بگو خان، بگو اون دختره کیه. می‌تونم توی سه دقیقه جونش رو بگیرم!

-خیلی از چیزها نزدیکمون هستن. همه جا رو می‌گردیم، الا اون جایی که نزدیکمونه!

نه، یعنی... نه؛ امکان نداره!

برای جلوگیری از افتادنم دستم رو روی میز گذاشتم.

به سختی زمزمه کرد:

-سوگل؟! -

حالم خراب بود. باورم نمی شد؛ سوگل، زندگی ام، کسی که با نفس کشیدنش نفس می کشیدم، دختر سیروس باشه! گوشه ام داخل جیبم لرزید.

-الو برسام؟

جوابی ندادم.

-برسام شام رو بیرون نخور لاقل بیا شام رو باهم بخوریم.

-چی داریم؟

-باقالی پلو با مرغ. میای؟

-میام

-پس منتظرم، خداحافظ.

سوگل:

میز رو چیده بودم و منتظر برسام بودم.

خیلی ذوق داشتم امشب تولدم بودم و خودم رو واسه ی یک سوپرایز عالی آماده کرده بودم.

صدای زنگ اومد. در رو باز کردم.

-سلام.

جوابی نداد.

اومد تو و کتش رو در آورد و انداخت روی مبل.

-آماده‌ست؟

-آره.

بههم نگاه کرد.

-برو لباست رو عوض کن.

-چرا مگ. ...

داد کشید:

-با من یکی به دو نکن سوگل، برو عوضشون کن.

بی حرف رفتم بالا.

برسام :

رفتم تو آشپزخانه. غذا کشیده شده بود. از توی کابینت سم رو برداشتم و

توی ظرف غذای سوگل ریختم و دوباره توی کابینت ها جاساز کردم!

نشستم پشت میز.

سوگل با لباس های سفید جلوم ظاهر شد.

-خوبه؟ بیا این هم لباسی که دوست داشتی!

جلو نشستم و قاشقش رو بر داشت!

-کارهاات انجام شدن؟

خیلی سرد و رسمی گفتم:

-نه.

-برسام چت شده؟

-هیچی

داشت با غذاش بازی می کرد.

-بخور.

ظرف غذا رو روی میز هل داد و گفت:

-اه اصلاً نمی خورم!

با خشم نگاهش کردم:

-پس نمی خوری؟

ظرف غذا رو بر داشتم و پرت کردم گوشه ی آشپزخانه که صدای گوش

خراشی ایجاد کرد.

یا ترس نگاهم کرد.

-چی شده برسام؟ چرا این جور می کنی؟

بلند شدم و رفتم سمتش.

اون عقب-عقب می‌رفت.

-با سیروس دست به یکی کردی ها؟ شایدم با خان! بهت گفتن قراره چه بلایی سرت بیاد؟ آره؟

-چرا چرت و پرت میگی؟

تو چشم‌هاش که نگاه کردم چهره‌ی سیروس رو دیدم. خون جلوی چشم‌هام رو گرفته بود. سمتش حمله کردم و موهاش رو توی چنگم گرفتم و کشیدم.

راوی:

سوگل: برسام بگو چی شده؛ باهم حلش می‌کنیم.

موهای دخترک رو توی دست‌هایش گرفت و کشید.

-نمی‌دونی؟ تو واقعاً نمی‌دونی؟ تو چه‌جوری خودت رو توی زندگی‌ام جا دادی؟ ها؟ دختره‌ی پست فطرت!

-آی ولم کن! احمقِ روانی ولم کن!

موهای دخترک رو گرفت و کشید. سرش رو جلو برد.

-چی رو حل کنیم؟ گند کاریات رو؟

دخترک رو هل داد. او کف عمارت افتاد.

داد کشید:

-فقط پنج دقیقه بهت زمان میدم گورت رو از این خونه گم کنی!

برسام روی صندلی نشست و سرش رو روی میز گذاشت. چند دقیقه‌ایی

گذشت که صدای بسته شدن در را شنید. آن دخترک همان‌طور که

راحت به زندگی‌اش آمده بود، همان‌طور خیلی راحت رفت!

سوگل :

آخرین نگاهم رو به خونه‌ی رویاهام انداختم. هوا مثل من بارونی بود.

صدای ترمز ماشینی رو کنارم شنیدم.

-سوگل؟

برگشتم، امیر بود. بی حرف سوار شدم. سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم. اصلاً واسهام مهم نبود که کجا من رو می‌بره. بعد از چند دقیقه ماشین ایستاد. با استرس سرم رو از شیشه فاصله دادم.

-کجا اومدیم؟

-خونه‌ی من، موقت.

با گریه بهش نگاه کردم و گفتم:

-از چیزی عصبانی بود. وقتی عصبانیتش بخوابه، پشیمون میشه میاد دنبالم. آره؟

امیر نگاهم نکرد و نگاهش رو ازم گرفت.

داخل خونه رفتیم. این قدر حالم گرفته بود که حتی نمی‌خواستم خونه‌اش رو آنالیز کنم.

-می‌تونی بری توی اون اتاق. من هم توی اتاق کناری‌اش.

سرم رو تکیه دادم.

-ممنون.

لبخند محوی زد و گفت:

-ای نقدر تشکر نکن دختر؛ من رو مثل برادرت بدون!

سرم تکون دادم گفتم:

-باشه داداش امیر!

خندید و گفت:

-برو استراحت کن. شام رو آماده می کنم!

وارد اتاق شدم و وسایلم رو کنار کمد گذاشتم. یک اتاق که ست صورتی و

آبی داشت. یک طرف یک تخت دونفره و یک طرف میز دراور و کمد!

لباس هام رو عوض کردم. یک لباس آستین بلند خاکستری هم رنگ

چشم هام که روش ستاره های سفید داشت رو با شلواره هم رنگش

پوشیدم و یک شال سفید انداختم روی سرم و از اتاق اومدم بیرون. راه

آشپزخونه رو گرفتم. توی درگاه آشپزخونه تکیه دادم و نگاهم رو به امیر

که پیش بند بسته بود و در حال ریز کردن گوجه ها بود، دوختم.

رفتم جلو و نشستم روی صندلی.

-غریبی نکنی یک وقت.

از روی غم تک خنده‌ایی کردم و گفتم:

-مگه میشه آدم خونه‌ی داداش خودش غریبی کنه؟

-تا اون جایی که من می‌دونم، نه!

-خب پس.

سکوت کردم. ناخودآگاه فکرم رفت سمت برسام.

-امیر، برسام چش بود؟

چاقو توی دستش شل شد. سرش رو آورد بالا و بهم نگاه کرد.

-تو می‌دونی؟

-نه؛ ولی می‌فهمیم!

-باورم نمیشه، آخه اون... اونی که حرف از عشق و دوست داشتن

می‌زد، همون من رو از خونه‌اش بیرون کرد. خب چرا؟

-نگران نباش، درست میشه.

با ذوق و شادی که سعی داشت من رو از ناراحتی در بیاره، گفت:

-حالا اگه گفتمی شام دارم چی درست می‌کنم؟

نخواستم بیشتر از این ناراحتش کنم و سریع انگشتم رو جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

-املت؟

-عا باریکلا؛ ولی املت از اون املت‌های معمولی نیست. املت امیر پزه! یکهو زدم زیره خنده.

-وا! چرا می‌خندی؟

-امیر پزه؟ نه بابا؟ از کی مردها آشپزی بلدن؟

-اع وا! من که مرد نیستم!

چشامو باریک کردم و گفتم : زنی؟

صداش رو نازک کرد و با عشوه گفت:

-هوی، درویش کن اون چشم‌های هیئت رو مردک! به آقامون میگم بیاد

چشم‌هات رو از کاسه دراره ها!

من هم صدام رو کلفت کردم و ادا مردهای هیئتو در آورد:

-اع نه بابا؟ بگو آقاتون بیاد ببینم چه جوری می‌خواد چشم‌هام رو از کاسه
دراره!

-الو؟

-الو سوگل؟

-سلام، به داش امیر خودمون!

تک خنده‌ایی کرد:

-سلام چه‌طوری؟

-خوبم، خوبی؟

-خوبم، حاضر باش. به خونه که تک زدم بیا پایین!

-اوکی!

-منتظرم نزاری ها!

-باش باو، میام الان.

-خداحافظ

-خدا حافظ

تلفن رو قطع کردم و وارد اتاقی که تازه اتاقم شده بود شدم. یک مانتوی شکلاتی رو با یک شلوار سفید و شال سفید و کفش سفید و کیف سفید که تازه با امیر خریدیم رو پوشیدم.

صدای تلفن خونه اومد. سریع برش داشتم و گفتم:

-اومدم.

-باش.

تلفن رو گذاشتم و خونه رو ترک کردم.

-سلام

-به سلام، شکلات عزیز.

با چشم‌های گشاد شده نگاهش کردم.

-چیه خب، مگه دروغ میگم؟ شکلاتی دیگه. آدم با این ست دوست داره

یک گاز ازت بزنه!

خندیدم.

-والا.

سرمو تکنون دادم.

-خب کجا بریم خانم شکلاته؟

یکم فکر کردم.

-یک جای هیجانی!

-مثلاً کجا؟

-شهر بازی.

-اوکیه!

(فرزاد فرزین-مانکن)

اون مثل مانکن بود.

همه‌ش تو زاویه با من بود.

حالت‌هاش تغییر نمی‌کرد.

تکلیف عشقمون روشن بود.

هر قدر طلبکار عشقش شدم، دورتر می شد.

انگار واسه مرگ این عشق، همه چی جورتر می شد.

همیشه، نمیشد جنگید با این همه سردی.

نمیشه بری و هروقت بخوای برگردی.

یه روزی می فهمی چه قدر به من بد کردی.

می دونم، می دونم

نمی خوام بباره بارونی که دلگیره

از روزی که رفتی بهونهات رو میگیره

این وامونده هنوز رو عشق تو گیره

می دونم، می دونم

مگه بهت نگفته بودم پای تو می مونم

غمت تمام زندگی ام اِره من دیونه ام

عشقت باهامه تو همه خاطره‌هامِ عزیزم

(خدایا این چه زندگیه؟ چرا همه آهنگ‌ها وصف حاله منه؟ اه)

یکهو آهنگ قطع شد. به امیر نگاه کردم که نگاهم کرد.

-بهتره تو روز به این خوبی، آهنگ غمگین گوش ندیم.

لبخندی از غمم زدم و سرم ذو تگون دادم.

(میثم ابراهیمی_عاشقونه)

واسه خودمم عجیبه! چی شد عاشق شدم

رفتی توی قلبم، همه شوکه شدن!

واسه خودمم عجیبه! چی شد عاشق شدم

چی شد این جوری شد، رفتی تو دلم

آخه همه می‌دونن یه دنده‌ام، ولی واسه تو که من می‌خندم!

کسی به چشم نیاد، شرمنده‌ام!

عاشقونه بیا بگیر دوتا دستامو تو بی بهونه ، بیا بخون از چشم حرفامو...

خوش رنگه چشات! میمیرم برات!

دلبری نکن! اخ من به فدات!

بدون قدره منو، بمون پیشم نرو!

بزار همه ببینن پیش هم ماها رو

دستم رو بردم سمت ضبط و قطش کردم.

چرا هر آهنگی من رو یاد اون می‌نداره آخه؟

این دیگه چه جور عشقیه؟

-تو چرا همه‌ی آهنگ‌ها عاشقانه‌ست؟

-سوگل! این قدر بهش فکر نکن!

بغض کردم. آخه چه جوری می‌تونستم بهش فکر نکنم؟ تمام وجودم از

عشق اون پر شده بود.

کاش فقط بودی برسام. وقتی بغض می‌کردم، بغلم می‌کردی و می‌گفتی:

-ببینم چشم‌هات رو، من رو نگاه کن. اگه گریه کنی، قهر می‌کنم میرم!

اشک تو چشم‌هام جمع شد.

با گریه رو به امیر گفتم:

-چه جوری؟ تا حالا عاشق نشدی، درک نمی‌کنی. نمی‌تونم. هر جا میرم

می‌بینمش. هرچی گوش میدم فکرم میره سمتش! نمی‌تونم، نمی‌تونم

بهش فکر نکنم! به خدا دل‌آزایم نمی‌گیره، بفهم امیر!

چرا اون کار رو باهام کرد؟ چرا من؟ چرا اون؟ مگه من چی کار کردم که

باید زجر بکشم؟ بسم نیست؟ دیگه چه قدر زجر؟ چه قدر گریه؟ چه قدر

عذاب؟ پدر و مادرم بس نبود؟ مگه من تو این دنیا چه گناهی کردم؟ مگه

چی کار کردم که ترکم کرد؟

زندگی‌ام چه ربطی به اون مرده سیروس داشت؟ چرا گفت با سیروس

دست به یکی کردم؟ چرا گفت از زندگی‌اش برم؟

داد کشیدم:

-چرا؟

به طرفم خم شد و سرم رو توی آغوشش گرفت؟!

-گریه نکن، درست میشه.

-نمیشه، گفت برو، گفت دیگه نمی‌خوام هیچ‌وقت ببینمت. اون، اون

گفت ازم منتفره. زندگی من هیچ‌وقت درست نمیشه.

آخه مگه یک نفر چه قدر می‌تونه نباشه؟

برسام:

-تو این جا چی کار می‌کنی امیر؟

-باید باهات حرف بزنم.

-خیلی خب؛ بیا.

رفتم سمت اتاقم. امیر هم پشت سرم اومد.

نشستم پشت میزم و ظرف غذا رو گرفتم دستم و مشغول خوردن شدم.

-چرا بهش چیزی نگفتی؟

-کی؟

-سوگل.

دستی که قاشق دستم بود متوقف شد.

-تمومش کن برسام! داری دختره رو می‌کشی با رفتارت.

عصبی بشقاب غذا رو گذاشتم روی میز و بهش نگاه کردم.

-به درک! اون دختره سیروسه. لیاقتش مرگه. تازه باید خداروشکر هم

بکنه که همون شب جونش رو نگرفتم!

-برسام!

+چی؟ اون دختر دیگه واسه من مرده!

-اون می‌خواد ببیننت! اون از هیچی خبر نداشته.

-ولی من نمی‌خوام ببینمش!

-برسام چرا نمی‌فهمی؟ میگم اون از قضیه خبر نداره.

-خودش رو زده به نفهمی.

-خان گفت ببرمش. می‌خواد همه‌چی رو بهش بگه!

-چی رو دقیقاً؟ این که پدرش کیه؟ هه فکر کنم خودش بهتر بدونه من.

-برسام؛ ولی بدون اون دختر دیگه مرد. راه برگشتی نیست. مطمئن باش
پشیمون میشی.

-می‌تونی بری!

-معلومه که میرم دیگه این‌جا کاری ندارم.

توهم با اون دختر نداری، نه الان، نه هیچ‌وقت دیگه.

امیر رفت. عصبی از جام بلند شدم و کلافه قدم بر می‌داشتم.

رفتم سمت میز و تمام وسایلم رو عصبی ریختم زمین که صدای گوش
خراشی ایجاد کرد و یک زخم روی دستم ایجاد شد.

داد کشیدم:

-لعنت به تو سیروس، لعنت به تو!

سوگل:

-این‌جا کجاست؟

-برو پایین. طبقه دوازده، واحد شش

-مگه تو نمیای؟

-سوگل نترس. من میرم کار دارم. برو بالا یکی منتظرته.

با تردید نگاهش کردم که با آرامش چشم‌هایش رو بست و باز کرد.

-خدا حافظ.

-خدا حافظ.

یک ساختمون بلند که فکر کنم هتل باشه.

رفتم تو آسانسور و طبقه دوازده رو فشار دادم. از آسانسور اومدم بیرون.

روی در واحدها دنبال واحد شش می‌گشتم.

پیداش کردم رفتم و با هزار استرس و نگرانی زنگ رو فشردم.

چند لحظه‌ای طول کشید، که در توسط مردی که بهش می‌خورد پنجاه

یا شصت سالش باشه، باز شد.

-سلام.

-سلام دخترم، بیا تو.

با تردید رفتم داخل.

هم‌زمان گوشی موبایلم زنگ خورد. امیر بود:

-الو؟

-الو امیر این آقا. ...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-سوگل می‌دونم الان چیزهایی می‌شنوی که شاید خوشایند نباشه. یا شایدم الان سؤال داری که اون آقا و اون خانم کی‌ان. اون آقا خان هست.

با تته و پته گفتم:

-خ... خان؟

-آره نترس، آدم خوبیه.

-و اون زن؟

-اون رو دیگه خودت اونجا می‌فهمی.

-باشه.

-خداحافظ.

-خدا حافظ

تلفن رو قطع کرد.

خان بهم اشاره کرد کنارش روی مبل بشینم.

-نترس دخترم، کاریات ندارم.

-سی... سی... سیلیلیا!

در اتاق باز شد و یک زنی که بهش می خورد سی یا خورده ایی سالش
باشه، راومد بیرون.

با بهت به اون زن زل زده بود.

چشم های سبز، اندامی نحیف، پوستی سفید و دماغی متناسب با
صورتش، موهایی به رنگ مشکی که آزادانه دورش بود.

بلند شدم و با شک به خان و اون زن که حالا فهمیده بودم اسمش
سیلیلیا هست نگاه می کردم!

اون زن یک چیزی به انگلیسی گفت و بغلم کرد. از شانس بدم، من هم از
بچگی انگلیسی ان ضعیف بود.

-ماریا.

-شما کی هستید؟ این جا چه خبره؟

-ماریا.

-چی میگین؟ من اسمم ماریا نیست. اسمم سوگله!

با دست‌های صورتم رو قاب گرفت و اشک‌های جاری شد:

-ماریا دخترم!

-دخترم؟! شما کی هستین؟!

خان: مادرت!

-اما... اما من که...

نتونستم ادامه بدم و با افتادم روی مبل که باعث شد سیلسیلیا با نگرانی بازوم رو بگیره و کنارم بشینه.

-مادرت سیلسیلیا هست، و پدرت...

سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت.

- پدرم چی؟ اون کیه؟

- سیروس!

از حرفش چشم‌هام تا حده امکان گشاد شدن.

خان: بقیه چیزها رو سی سی بهت می‌گه.

خان بلند شد و سوئیت رو ترک کرد. من موندم و هزار سؤال جور-
واجور.

بهش نگاه کردم.

- باورم نمیشه، تو... دخترم، الان جلومی!

- می‌خوام بشنوم، بگو.

- بچه بودم. چهارده سالم بیشتر نبود. مادرم رو از دست داده بودم.

زندگی‌ام عالی بود؛ ولی تا قبل از اومدن یک مرد. با بابام هم‌کاری کرد.

اکثراً همه روزها خونه‌مون بود. از اول هم نسبت بهش حس خوبی

نداشتم؛ ولی بابام همیشه می‌گفت مرد قابل اعتمادیه و چندین ساله که

باهاش دوسته. تا این‌که یک روز، بارون شدید می‌بارید. رعد و برق هم از

اون بدتر! بابام دیر کرده بود، توی رخت‌خواب تو خودم جمع شده بودم

که در باز شد. سیروس اومد تو، کنارم نشست.

- "عمو سیروس، بابام چرا نیومده؟

کنارم نشست.

-میاد. لابد مشکلی واسه‌اش پیش اومده. می‌ترسی؟

-آره.

-ترس، تا من هستم نترس."

بد کردم، نباید بهش اعتماد می‌کردم. خوابوندم روی تخت و روم خیمه زد. نابودم کرد. جیغ می‌کشیدم، التماس می‌کردم، گوش نمی‌داد. کار خودش رو می‌کرد. بچه بودم، طاقت نداشتم.

بعد از اتمام کارش لباس پوشید و حتی بدون این‌که حتی نگاهم کنه، اتاق رو ترک کرد. بابام چاقو خورده برگشت. پشیمون بود از اعتمادش به سیروس!

دستم رو گذاشتم روی دهنم و جیغ خفه‌ای کردم.

ادامه داد:

-یک ماهی می گذشت. مدام حالت تهوه داشتم. تا این که فهمیدم تو رو حامله‌ام. بچه بودم، خیلی بچه. هنوز واسه مادر شدن خیلی کوچیک بودم. نمی خواستم. بچه‌ی سیروس نمی خواستم. بعد از زایمان، دادامت به پرورشگاه؛ ولی وقتی دوسال گذشت تازه فهمیدم چی رو از دست دادم.

بعد از گذشت چندین سال برای پیدا کردن، بالأخره پیدات کردم؛ ولی دیر بود. خیلی دیر. هیجده سالت بود. پیش یک خانواده‌ی جدید. خوش حال بودی. می خواستم پیام دنبالت؛ ولی دلم نیومد.

-یعنی... یعنی پدرم سیروسه؟

سرش رو رو پایین انداخت و تأیید کرد.

برسام می خواست از سیروس انتقام بگیره، ازش متتفر بود. اون... اون... چون من دختره سیروس بودم ترکم کرد. اون توی چشم‌هام چهره‌ی سیروس رو می بینه!

نه، نه. چرا؟ خدایا چرا؟

اشک‌هام جاری شدن. سیلسیلیا من رو توی آغوش گرفت و نوازشم

می کرد و خودش همراهم اشک می ریخت!

من بی گناه بودم؛ ولی به گناه بزرگی محکوم شده بودم. من دختر
سیروسم. ختر کسی که برسام می خواسته برای انتقام بکشتش.

خدایا؟ چرا چرا این کار رو با من می کنی؟

مگر من چه گناهی کردم؟ این همه عذاب؟!

کجایی برسام؟ ها؟ کاش می توانستی ببینی چه طور تقاص بی تو موندن رو
در سکوت این خونه پس می دم.

چرا این کار رو کردی با من برسام؟!

یک ماهی هست که تو این هتل موندگار شدم. حتی یک بار هم پام رو
نداشتم بیرون!

خان و سیلسیلیا گفتن سیروس دنبالمه. و بهتره یک جا مثل زندانی ها
موندگار شم. زیاد علاقه ای هم به بیرون رفتن ندارم. برم بیرون که چی
بشه؟ همه اش فکرم پیش برسامه. که چرا ترکم کرد؟!

به خودم پوزخند زدم و خودم جواب خودم رو دادم:

-چون دختر سیروسی! دختر مردی که خواهرش و تمام خوانواده‌اش نابود کرده؛ ولی هرچی فکر می‌کنم نمی‌تونم این حق رو به برسام بدم که ترکم کنه. اون هم وقت به یک دلیل!

در اتاق باز شد.

-برو بیرون.

-ماریا!

داد کشیدم:

-اسم من ماریا نیست. اسمم سوگل! این قدر بهم نگو ماریا!

-باشه، باشه مار... سوگل، لاقل کمی غذا بخور.

-نمی‌خورم.

-لطفاً!

-برو بیرون.

با ناامیدی اتاق رو ترک کرد.

تصمیم رو گرفتم. دیگه نمی‌تونم! دیگه هیچ‌وقت نمی‌خوام ببینمش. فقط یک‌بار اون هم برای اولین و آخرین بار. ازش جواب می‌خوام.

برسام:

-باید گوش کنی پسر!

-من هیچ حرفی با شما ندارم خان!

با تأسف سرش رو تکون داد.

-هنوز هم همون برسامی پسر.

داد کشیدم:

-آره من هنوز همون برسامم، همونی که به فکر انتقام گرفتن به‌خاطر خونه خانواده‌اش!

-تو هیچی درمورد اون دختر نمی‌دونی پسر!

-برعکس خیلی می‌دونم. از چیزی که باید بدونم هم بیشتر. سوگل برای من مرده؛ می‌فهمین؟ سوگل همون شب رفت، مرد. دیگه نمی‌شناسمش!

-چی میگی؟ اون حتی خبر نداره پدرش سیروسه!

مشکوک به خان نگاه کردم:

-چی؟

-اون حتی خبر نداشت. بهش گفتم. بردمش پیش مادرش.

-خان! نمی‌خوام بشنوم!

خان بلند شد و به طرفم اومد.

-باشه پسر! خودت با پای خودت میای پیشش. خودت! فقط بدون

نمی‌تونی بهش نزدیک بشی. همون شب به‌خاطر اتیش گرفتنت، دودمانه

دختره رو به باد دادی؛ ولی الان نه پسر. سیروس دنبالشه. نقطه ضعفش

توی دستاشه. نباید نزدیکش بشی. تو برای اون یک زنگ خطری. می‌تونی

برای آخرین بار ببینی‌اش.

تأکید کرد:

-آخرین بار!

یک کاغذ روی میز گذاشت و از ویلا خارج شد. باید دلتنگی‌ام رو رفع

می‌کردم. باورم نمی‌شد؛ من چی کار کردم؟ با چه رویی برم پیشش؟ شاید

اشتباه کرده باشم؛ ولی اون در خطر. تلفن خونه رو برداشتم و شماره‌ایی

که خان روی میز گذاشته بود رو گرفتم:

سوگل:

سیلسلیا: برسام پشت خطه.

-چی؟

-سکوت کرده. بهتره خودت حرف بزنین حداقل زبونه هم رو بهتر می‌فهمین!

با لرز تلفن رو گرفتم و بردم دم گوشم!
-الو.

فقط صدای نفس‌های نامنظمی بود که از پشت تلفن شنیده می‌شد.
-می‌خوام ببینمت!

صداش رو شنیدم. اندازه‌ی این یک ماه دلتنگی صداش رو شنیدم!
قطره‌ی اشکی روی گونه‌هام سر خورد.
-فردا عصر، ساعت شش، همون کافه قبلیه.

و صدای ممتد بوق. بلند شدم و اتاقی رو که یک ماه توش زندگی می‌کردم رو ترک کردم.

سیلیلیا اومد سمتم.

-چی شد؟

-خان کجاست؟

خان: این جام دخترم.

رفتم سمتش و تلفن رو گرفتم جلوش.

-دیگه هیچ‌وقت نمی‌خوام ببینمش!

-خوب فکرهات رو کردی؟

-نه کاملاً!

-هیچ‌وقت عجلانه تصمیم نگیر دخترم.

اون از کاره کرده‌اش پشیمونه. با همین دست‌هاش زنگ زده و میگه می‌خواد ببینت! تا فردا فکر کن.

سرم رو تکون و وارد اتاق شدم باید تصمیم رو بگیرم.

یعنی باز هم با اون ظلمتی که بهم کرد؟ عذابی که بهم داد؟!!

در باز شد و سیلسیلیا با ظرف غذا اومد تو و کنارم نشست. دستش رو گذاشت روی شونه‌م.

-تصمیمت رو گرفتی؟

بهش نگاه کردم.

-نه، خیلی سخته!

-به نظرم برو. یک فرصت دیگه بهش بده. هیچوقت این فرصت‌ها توی زندگی‌ها دوبار تکرار نمیشن. قدرش زو بدون! چشم‌هایش از اشک خیس شدن.

-من هم همچین فرصتی داشتم؛ ولی از دستش دادم. تو نباید اشتباهم رو تکرار کنی!

دستی که روی شونه‌ام بود رو گرفتم تو دستم.

-میرم، چون مادرم می‌گه.

یا بهت سرش رو آورد بالا. بین اون همه گریه خندید. من رو گرفت تو

آغوشش.

-امیر استرس دارم.

با لبخند نگاهم کرد.

-ای کلک.

خندیدم.

-لحظه شماری می کنم ببینمش.

یک مانتو سبز، با روسری و شلوار و کفش اسپرت پوشیده بودم. خیلی لباس بهم می اومد. با رنگ چشم هام هماهنگ شده بودن.

-رسیدیم.

بهش نگاه کردم. سرم رو تکون دادم و پیاده شدم. نمی خواستم بهش نشون بدم دل تنگشم. رفتم توی کافی شاپ. با چشم دنبالش گشتم. خیلی شیک و مجلسی یک گوشه ی دنج نشسته بود. البته با اخم. رفتم جلو، کنارش وایسادم. سرش رو آورد بالا. چشم ای آبی خوش رنگش تو

چشام‌های سبزم قفل شدن.

خیلی سرد و خشک گفت:

-بشین

تعجب کردم. نشستم جلوش.

-می‌دونی واسه‌ی چی گفتم بیای این‌جا؟!!

-نه!

سرش رو تکون داد و پوزخند زد:

-نگفتم بیای که فکر کنی بگم ببخشید و از این جور حرف‌ها.

شکستم. چی فکر می‌کردم، چی شد؟!!

-دیگه نمی‌خوام ببینمت!

اشک توی چشم‌هام جمع شد.

با لحن گرفته‌ایی گفتم:

-چرا؟ چون دختره سیروسم؟

-آره، تو این جوری فکر کن. واسهات خوبه.

-اون کی بود گفت وسط زندگی اش هستم؟ اون کی بود گفت بدونه این که خودش بفهمه، وارد قلبش شدم و زندگی اش رو تغییر دادم؟ اون کی بود؟

بغض کرده بودم. نه، نه. این دفعه نه. نمی زارم این دفعه بزنه توی صورتم و بگه گورت رو گم کن. نه، این تو بمیری ها، از اون تو بمیری ها نیست.
-بودی. اون موقع بودی؛ ولی نه به عنوان دختر سیروس، به عنوان سوگل!

-خوب تو چشم هام نگاه کن. چهره ی سیروس رو می بینی نه؟
هیچی نگفت.

-به هر حال. دیگه نمی خوام ببینمت. هیچ وقت! تمام خاطرات رو پاک می کنم. تو دیگه نیستی. سوگل برای من مرده.
-به همین راحتی؟

سرش رو خونسرد تگون داد.

-میخوام این لکه‌ی ننگ رو از توی زندگی‌ام پاک کنم. خیلی زندگی‌ام رو شلوغ، و البته کثیف کرده!

-خیلی خب؛ باشه. سوگل مرد! الان سوگل جلوی تو ننشسته، دختر سیروس نشسته.

از جام بلند شدم.

با چشم‌های اشکی‌ام بهش نگاه کردم.

-من دیگه کسی به نام برسام نمی‌شناسم. باشی یا نباشی، امشب سر میشه؛ اما این شب کجا، این شب کجا؟
صدام رو بردم بالا:

-جوری میرم که زندگی‌ات خلوت شه. جوری میرم که حتی یک رد هم ازم باقی نمونه. سوگل مرد، مرد. فهمیدی؟
کافه رو ترک کردم. اشک‌هام جاری شدن.
صداش توی گوشم تکرار می‌شد:

"میخوام این لکه‌ی ننگ رو از توی زندگی‌ام پاک کنم. خیلی زندگی‌ام

رو شلوغ، و البته کثیف کرده"

"میخواهم این لکه‌ی ننگ رو از توی زندگی‌ام پاک کنم. خیلی زندگی‌ام
رو شلوغ، و البته کثیف کرده"

میرم برسام خان. جوری میرم که حتی نفهمی سوگلی تو زندگی‌ات بوده!
با ناراحتی شالم رو از روی سرم کشیدم. دکمه‌های مانتو رو باز کردم.
سیلسلیا از توی یکی از اتاق‌ها اومد بیرون. تا قیافه‌ی آشفته‌ام رو دید،
پکر شد و با نگرانی گفت:
-سوگل، دخترم چی شد؟

پوزخند زدم.

-هه؛ هیچی. آقا می‌خوان لکه ننگ رو از زندگی‌شون پاک کنن چون
زندگی‌اشون رو شلوغ کرده.

-چی؟ برسام این رو گفته؟

با حرص سرم رو تکون دادم.

رو به سیلسلیا گفتم:

-میشه بریم یک جایی؟ جایی که دست هیچ احدی بهمون نرسه.

سیلسلیا لبخندی زد و گفت:

-هرچی تو بخوای، همون میشه. میرم به سالار زنگ بزنم.

سرم رو تکون دادم. سیلسلیا بلند شد و رفت تو اتاق و درو بست.

بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. لیوان رو پر آب کردم و یک نفس سر کشیدم.

به زمین خیره شدم که فکرم رفت سمتش.

تو رفتی برسام، این ها می مونن تا ابد. یک آه، یک بغض لعنتی، و یک سوال بی جواب.

از خودم پرسیدم:

(هنوز هم دلت براش تنگ میشه؟)

آره تنگ میشه. اون هرچه قدر هم بهم بدی کنه، باز هم دل من براش تنگ میشه؛ چون من عاشق برسامم؛ ولی اون فقط به خاطر انتقامش از من گذشت. اون پست فطرت از من گذشت. مثل یک تیکه دستمال بی ارزش

پرتم کرد یک گوشه. فقط - فقط به خاطر یک چیز؛ اون هم انتقام. واقعاً
ارزشش رو داشت؟

با حرص لیوان رو تو دستم فشردم و بالا بردم و با تمام قدرتم به کف
آشپزخونه پرت کردم که صدای گوش خراشی ایجاد کرد. همون طور که
گریه می کردم به سمت کابینت ظرف ها رفتم و یکی - یکی همه رو با
قدرت به کف آشپزخونه پرت می کردم و با گریه جیغ می کشیدم:

-مگه من چی کار کردم که این کار رو کردی؟

چرا عاشقت شدم لعنتی؟ چرا نمی تونم ازت متنفر باشم؟ چرا همیشه دلم
واسه ات تنگ میشه با وجود اون حرف های مزخرف؟ چرا لعنتی؟ چرا؟
با شکستن و صدای جیغ من در اتاق باز شد و سیلسیلیا با نگرانی اومد
بیرون.

تا من رو دید، اومد سمتم. من به کارم ادامه می دادم و ظرف ها رو پرت
می کردم و جیغ می کشیدم و گریه می کردم.

سیلسیلیا اومد سمتم و من رو توی آغوش گرفت و با نگرانی گفت:

-نکن، نکن عزیزم. نکن دخترم. درست میشه.

-نمیشه. هیچ وقت!

-جسارت داشته باش. سوگلی که من می شناسم، قوی و محکم تر از این حرف هاست. پس نشکن دخترم. نشکن و همیشه این جوری محکم بمون.

راوی:

سیلسلیا تن بی چون سوگل رو تو آغوش داشت. تکونش داد، صدایش زد؛ ولی جواب دخترش فقط سکوت بود. سکوت!

برسام:

در با شدت باز شد و خورد به در. امیر خشمگین اومد سمتم و یقه ام رو گرفت.

-حالیته چی کار می کنی؟ تو وجدانم داری لعنتی؟

تکونم داد.

-سوگل به خاطره توعه لعنتی روی تخته بیمارستانه. می فهمی؟ می خوای

جونش رو از دسته سیروس نجات بدی؟ ولی خودت داری با دست‌های
خودت خفه‌اش می‌کنی برسام.

تنم یخ بست. نفس کشیدن برام سخت شد. به عقب هولم داد و یک
مشت به صورتم زد که باعث شد گوشه‌ی لبم پاره بشه.

-نه تو اون برسام نیستی. تو اون برادره سه سال پیشم نیستی! اون یکی
برسام قلب داشت، وجدان داشت، دل داشت؛ ولی تو... تو از شیطان هم
پست‌تری. برو ببینش، روی تخت داره جون میده. ناراحتی قلبی گرفته؛
اون هم به‌خاطری توعه بی‌وجدان. دکترها میگن امیدی نیست مگر این‌که
عمل پیونده قلب انجام بدن که اون هم یک ریسکه بزرگ.

پاهام سست شد. وشستم روی مبل. سرم رو بین دست‌هام گرفتم.

-ببین کارش رو به کجاها رسوندی برسام! پشیمونی نه؟ گفتم پشیمون
میشی. شدی برسام. راه برگشتی نیست. حتی نمی‌خواد ریختت رو ببینه.
دختره رو بدجور عذاب دادی پسر!

با دستش زد روی شونه‌ام و از جاش بلند و اتاق رو ترک کرد.

سوگل:

چشم‌هام رو به سختی باز کردم. این‌جا کجاست؟ یک پرستار بالای سرم
وایساده بود.

-سلام خانمی، بیدار شدی؟

-این‌جا چه خبره؟

-شما یک هفته است که بی‌هوشی!

-یک هفته؟

-آره، مثکه مشکل قلب داری.

با ناراحتی گفتم:

-مشکل قلب؟

-آره گلم!

سرم رو پر کرد و اتاق رو ترک کرد. چند دقیقه بعد، در باز شد و امیر
اومد داخل.

-سلام خانم شکلاته!

بین اون همه غم و ناراحتی، لبخند محوی نشست روی لبهام.

بی جون گفتم:

-سلام!

کنارم تخته نشست.

-خوبی؟

سرم رو تکون دادم.

-چه بلایی سر خودت آوردی دختر؟

نگاهم رو ازش گرفتم. احساس می کردم می خواد چیزی بگه؛ ولی

نمی تونه.

-چیزی می خوای بگی؟

-آره.

-خب بگو!

-برسام این جاست!

با بهت نگاهش کردم.

-برسام؟

-آره.

حرفش تو گوش هام پخش می شد: "می خوام این لکه ی ننگ رو از
زندگی ام پاک کنم. زندگی ام رو شلوغ بلکه کثیف کرده"

اخم هام رو توی هم کشیدم.

-می خواد ببیننت.

-ولی من نمی خوام حتی صداش رو بشنوم.

-سوگل.

-نه امیر؛ دلش هم خوب می دونی. پس اصرار نکن.

-باشه، آروم باش.

بلند شد و رفت بیرون.

بعد از چند دقیقه یکهو در باز شد و او مد تو.

برسام:

امیر از اتاق اومد بیرون. به طرفش رفتم.

-چی گفت؟

-گفت نمی‌خواد ببینت. خب حق هم داره.

عصبی و کلافه گفتم:

-یعنی چی که نمی‌خواد ببینتم؟ مگه دست خودشه؟

خواستم برم سمت در اتاق، که امیر جلوم رو گرفت.

-برسام! وضع رو از اینی که هست خراب‌تر نکن. وقتی می‌گه نه، یعنی نه!

-من نمی‌دونم. من باید ببینمش. هیچ‌احدی هم نمی‌تونه جلوم رو

بگیره.

امیر رو کنار زدم و وارد اتاق شدم. با دیدنش یک حجم دل‌تنگی‌ام کم

شدن؛ ولی روی اون تخت، زیر سرم و اون همه دم و دستگاه، قلبم به درد

می‌اومد.

با دیدنم اخم‌هاش رو توهم کشید و صورتش رو سمت پنجره کرد. من

هچ اخم کردم.

صداش رو شنیدم:

-این جا چی کار می کنی؟

-اومدم ببینم مردهایی یا زنده.

صدای پوزخندش رو شنیدم.

-مگه به حالت هم فرقی می کنه؟

-نه!

-پس چرا اومدی؟ دارم به درد خودم می میرم. می بینی که، آخرهای

عمرمه. تا کفنم رو نیارن، دست بردار نیستی نه؟

-تو این طور فکر کن.

-ولی تا اون جایی که من می دونم، من یک لکه ی ننگ تو زندگی ات

هستم، که زندگی ات رو شلوغ کردم. پس دلیل قانع کننده ای وجود

نداشت که به این جا بیای.

-اومدم این جا که ببینم مردهای یا زنده. اون هم که متأسفانه زنده ایی

-نگران نباش! به زودی می میرم. جنازه ام رو از نزدیک می بینی. حالا هم

برو!

-معلومه که میرم.

اتاق رو ترک کردم.

سوگل:

اخ برسام! نگرانی دختر سیروس زنده بمونه تا نکنه یک وقت خودت بلا-
ملا سرم نیاری. کاش می شد دیدنت رویا نباشه برسام. گفته بودی همیشه
با من می مونی؛ ولی رفتی و گفتمی که این جا جا نبود. این رفتن سزای من
نبود برسام خان. من دعا کردم برای برگشتنت. همون روز که زنگ زدی و
گفتمی می خوام من رو ببینی؛ ولی باز هم گفتمی که فردا می رسی. کاش
روز دیدنت فردا نبود. من بی پناه شدم. بی پناهی هم یعنی زیر آوار کسی
بمونی که قرار بود تکیه گاهت باشه.

پرستار داخل اتاق اومد و همون طور که درمورد مشکلات قلبی ام توضیح
می داد، چندتا قرص هم می نوشت.

-باید خیلی حواست به خودت باشه. جنین یک ماهه است. از خودت بیشتر

مراقبت کن.

-چی؟ جنین؟

-بله عزیزم! تو مادر شدی.

با بهت خیره موندم به پرستار که من رو همون جا رها کرد و اتاق رو ترک کرد.

دستم رو روی شکمم گذاشتم. یعنی، یعنی من مادر شدم؟ یعنی بچه‌ی
برسام من توی شکمم هست؟

امیر من رو توی آغوش گرفت.

-خداحافظ آق امیر!

تک خنده‌ایی کرد و گفت:

-خداحافظ خانم شکلاته.

-عجب غلطی کردم لباس قهوه‌ایی و سفید پوشیدم. دوهفته‌ست هی ورد

کردی رو شکلات. خب برو از مغازه بخر بخور ما رو هم بی‌خیال شو!

ابروهاش رو بالا انداخت و نوچی کرد.

-عجب‌ها!

-آره.

سیلسلیا از امیر و خان (سالار) خداحافظی کرد.

پرواز ما خونده شد. آخرین نگاهم رو بهشون دوختم و با سیلسلیا ازشون دور شدم.

سیلسلیا نفس عمیقی کشید.

-خیلی وقته این جا نیومدم!

-آخرین بار کی اومدین؟

-اولین بار وقتی هفت سالم بود با پدرم اومدم.

سرم رو تگون دادم. سوار تاکسی شدیم.

من به خودم قول دادم که برسام رو فراموش کنم. ترکش کنم. فکرم

سمتش نره. راحت و بدون اون زندگی کنم؛ ولی از وقتی که نشستم توی

هواپیما، یک ثانیه هم فکرم ازش دور نشد. زدم زیر قولِ خودم! چرا سرنوشت من باید این جوری باشه؟ چرا باید عاشق هم‌چین مرد خودخواه و مغروری می‌شدم؟ اصلاً چرا با برسام آشنا شدم؟! کاش زمان به عقب بر می‌گشت. اون وقتی که برسام بهم تهمت دروغین می‌زد و می‌گفت الکی دارم میگم که فراموشی گرفتم. کاش اون موقع خونه‌اش نمی‌موند. نگاهام نمی‌داشت. به پرورشگاه تحویل می‌داد.

با تکنون دادن شونه‌ام توسط سیلسیلیا، از فکر بیرون اومدم.

-رسیدیم.

سرم رو تکنون دادم و همراه سیلسیلیا از ماشین پیاده شدیم و وارد هتل مجلی که خان واسه‌مون ترتیب داده بود شدیم.

برسام:

کلید رو داخل در چرخوندم و وارد شدم.

اولین چیزی که توجه‌ام رو جلب کرد، روشن بودن تلویزیونه. رفتم سمتش و خاموشش کردم.

-بد کردی پسر!

برگشتم و به خان نگاه کردم. روی مبل نشسته بود. اصلاً متوجه حضورش نشدم. سرم رو سئوالی تکون دادم.

-شما این جا چی کار می کنین؟

به کنارش اشاره کرد.

-عجول نباش پسر! باهات خیلی حرف ها دارم.

کنارش نشستم.

-می شنوم!

-با خودت، با زندگی ات، با همه، با اون دختر، با همه بد کردی. خیلی بد کردی. دستی- دستی خودت و اون دختر رو انداختی توی آتیش! مشکوک نگاهش کردم.

-منظورتون چیه خان؟

-سیروس با خبره. از قبل دنبالش بود؛ ولی از وقتی که از علاقه ی تو به سوگل رو فهمیده برای پیدا کردنش بیشتر پافشاری می کنه .

با ترس نگاهش کردم.

-چ... چی؟

-آره پسر! شاید تو خودت رو ازش دور کردی؛ ولی سیروس زرنگ‌تر از این حرفایه. اون یک قدم از تو جلوتره!

-حالا چی کار کنیم؟

-من کردنی‌ها رو کردم.

-چی کار خان؟

-سیلسلیا و تارا رو از ایران خارج کردم.

-کجا؟

-استانبول! شاید تو برای سیروس و سوگل نقش بازی کردی و تارا رو به خاطر خطر جانش ترک کردی؛ ولی سیروس خیلی زودتر از این حرف‌ها متوجه علاقه‌تون شد. جون سوگل در خطر.

-چی کار باید بکنیم؟

-تنها یک راه داریم؛ اون هم این‌که بری دنبالش.

با بهت به خان نگاه کردم.

نگاهم کرد و ادامه داد:

-اون دختر دور از تو، در خطر بزرگیه.

سوگل:

چندماهی از بودنم توی استانبول می گذره. سیلسیلیا رفته بود واسه ی
شام مواد مورد نیاز رو بگیره. تلفن خونه زنگ خورد. لابد باز هم خان
هست و می خواد حالمون رو بپرسه.

-الو؟

صدایی نیومد.

-الو؟ جواب بده.

بازهم صدایی نیومد.

-اگه حرف نمی زنی قطع کنم.

بعد از کمی مکث، صداش رو شنیدم:

-سوگل!

تلفن توی دست‌هام عرق کرد. جا به کردم و بیشتر به گوشم فشار دادم.
از شدت عشق و نفرت تلفن رو توی دستم فشردم و منتظر شدم حرفش
رو بگه.

-خانمم!

سکوت کردم.

-سوگلم!

بازهم سکوت.

-زندگی‌ام!

با بغض گفتم:

-الان شدم زندگی‌ات؟ الان شدم خانومت؟ الان شدم سوگل‌یت؟ الان

یادت اومد زندگی‌ات رو ترک کردی و توی یک دنیای غریب ولش

کردی؟ الان یادت اومده دختری به نام سوگل زنده‌ست؟ اون تو نبودی

که گفتی سوگل واسهام مرد؟ اون تو نبودی که گفتی می‌خواهی این لکه‌ی
ننگ رو که زندگیاات رو کثیف کرده پاک کنی؟

-غلط کردم سوگل! اون‌ها همه‌اش نقشه‌ی خان بود.

با شک پرسیدم:

-چ... چی؟

-من، خان، مادرت؛ نقشه کشیدیم تو رو ازم دور کنیم، بلکه دسته
سیروس بهت نرسه؛ ولی برعکس اون از علاقه‌مون خبردار شده و وضع
بدتر شده.

-یعنی، ه... همه‌ی حرف‌هاات الکی بود؟ گفتی ازم متنفری؟ گفتی...
گفتی از زندگیاات گورم رو گم کنم؟
-آره عزیزه دلم! همه‌اش نقشه بود.

لبخند پت و پحنی نشست کنج لب‌هام.

-حتی اون شب که می‌خواستی توی غدام سم بریزی و تازه فهمیدی
دختر سیروسم؟

نفس‌هاش نامنظم شدن.

-نه، اون موقع خون جلوی چشم‌هام رو گرفته بود. از صدا ضربه خورده بودم. حالم خوش نبود. حالی‌ام نبود چه غلطی می‌کنم!

-یعنی الان داری میگی برگردم؟

-آره، برگرد!

-باید فکر کنم.

-دیگه فکر کردن نداره.

-داره. بهت خبر میدم.

-خیلی خب.

-کاری نداری؟

-نه مواظب خودت باش.

-توهم همین‌طور!

چمدون‌ها رو برداشتیم.

-دخترم مطمئنی نباید به سالار و برسام چیزی نگیم؟ من دلم شور می‌زنه دختر!

-نه، نگیم. می‌خوام برسام رو غافلگیر کنم.

-آخه دختر سالار همیشه تأکید می‌کرد بدون اطلاع اون پا چپ نزاریم.

-ای بابا! چیزی نمیشه. نگران هم نباش. الان یک تاکسی می‌گیریم، میریم خونه‌ی برسام و تموم!

-امیدوارم.

از فرودگاه اومدیم بیرون که یک مرد سیاه پوش جلومون ظاهر شد.
مرد: آقا دستور دادن با ما بیاین.

-آقا؟

مرد: خان.

-خان از کجا فهمید؟

به هم نگاه کردیم.

-دیدید. خان دیگه، می‌فهمه! سوپرایزم هم خراب شد.

-دختر! خان خیلی عصبانی میشه.

-دیگه حالا کاری که شده بیا بریم.

سیلیسیلیا خواست اعتراضی کنه که توی ماشین مشکی نشستم. ناچار سوار شد. اون مرد هم جلو نشست.

ماشین که حرکت کرد، سیلیسیلیا تلفنش رو در آورد و گفت که می‌خواد شماره‌ی خان رو بگیره. هنوز تماس برقرار نشده بود که اون مرده با یک حرکت یک اسلحه از توی کتش در آورد و رو به ما گرفت و با صدای کلفتش گفت :

-گوشی‌هاتون رو بدین.

قلبم ایستاد.

-چی کار می‌کنی مرتیکه؟

با صدای خشنش گفت:

-خفه شو دختره‌ی احمق! وقتی رسیدیم ارباب می‌دونه باهاتون چی کار کنه.

-ارباب؟

جوابی نداد .

با ترس نگاهی به سیلسیلیا انداختم .

بعد از چند دقیقه فهمیدم از شهر خارج شدیم. ترسم بیشتر شد. ماشین جلوی یک ویلا، از حرکت ایستاد. اون دوتا لندهور از ماشین پیاده شدن و من و سیلسیلیا رو هم پیاده کردن. وارد ویلا شدیم.

راوی:

موسیقی آرامی در ویلا پخش شده بود. هرچه نزدیک تر می‌شدن، این موسیقی که برای سیلسیلیا آشنا بود، بیشتر به گوش می‌رسید و دلهره‌ی سیلسیلیا را بیشتر می‌کرد.

وارد شدن. اولین چیزی که دیدن، مردی بود که روی مبل سلطنتی زیبایی شیک و مجلسی پشت به آنها نشسته بود و پک بزرگی از سیگارش رو می‌زد!

خواب‌های سیلسیلیا به واقعیت پیوسته بود. او سیروس بود. دشمن

خواب‌هایش! پدر دخترش!

با دیدنش رنگ از رخ دخترک پرید. برگشت و روبه‌روی سیلسیلیا ایستاد و یک بزرگی از سیگارش زد و توی صورت سیلسیلیا نفش رو بیرون داد.

-سی سی کوچولوی خودم! می‌بینی دنیا چه قدر کوچیکه؟ چه قدر بزرگ شدی.

سیلسیلیا نگاه پر نفرتش رو به چشم‌های سیروس دوخت و با نفرت زمزمه کرد:

-ازت متنفرم پست فطرت عوضی!

صدای قه‌قهه‌ی سیروس سکوت ویلا را شکست.

-آره، بگو، توی نگاهت بریز؛ ولی برام اهمیتی نداره!

برگشت به دخترک نگاه کرد.

-و سوگل، دخترم!

دخترک داد کشید:

-خفه شو پست فطرت! تو پدر من نیستی و نخواهی بود.

لبخندی روی صورت سیروس جا خشک کرد .

-مغرور، خودخواه. درست مثل خودم. با یک نگاه کردن آدم‌ها رو از پا در میاری. همین‌طور که قلب سنگی برسام رو با نگاهت نرم کردی.

داد کشید:

-نه! من شبیه توعه عوضی نیستم.

-هستی. یا شاید هم قراره که بشی.

-برسام پیدامون می‌کنه و تو باید از زندگی‌ات خداحافظی کنی پست فطرت.

-خواهیم دید.

سوگل:

نگاه وحشی و نفرت‌آمیز رو توی چشم‌هایش دوختم.

با اون دوتا مرد سیاه پوش اشاره کرد و اون‌ها هم هم‌زمان بازوهای من و

سیلسیلیا رو گرفتن.

-برینشون. این قدر محکم ببندی شون که حتی نفس کشیدن شون هم با اجازه‌ی من باشه.

و قهقهه‌ایی سر داد.

تقلا می کردم و جیغ داد؛ ولی اون دوتا سیاه پوش قوی تر بودن.

من رو با یک حرکت بلند کردن و روی دوششون گذاشتن.

-ولم کن عوضی!

از ویلا خارج شدن و رفتن پشت ویلا. یک کلبه قرار داشت. رفتن داخل و من و سیلسیلیا رو به صندلی‌ها محکم بستن.

تقریباً شب شده بود. سیلسیلیا بی حال یک گوشه افتاده بود. دست و پاهام درد می کردند. در باز شد و یکی از اون لندهورها که یک سینی غذا دستش بود، اومد تو. گذاشت جلومون.

-ای آقای پوفیوز! لأقل دست و پامون رو وا کن بتونیم بخوریم.

عصبی برگشت سمتم. خیلی خودش رو کنترل کرد که با مشت نزنه توی صورتم. دست و پاهامون رو باز کرد و راهش رو کج کرد و رفت. رفتم سمت سیلسیلیا و لیوان آب رو گرفتم سمتش.

-حالت خوبه؟

سرش رو به آرومی تکون داد.

بی حال گفت:

-قرص هام.

با تعجب پرسیدم:

-قرص؟ قرص برای چی؟

نگاهم کرد.

-با اتفاق هایی که افتاد، نتونستم بهت بگم. من یک بار سکته ی قلبی

کردم. مشکل قلبی دارم.

ناراحت و اما کلافه گفتم:

-چرا زودتر نگفتی آخه؟

یکم که آب خورد. ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت در و افتادم به
جونش.

-هی در رو باز کنین. مامانم حالش خوب نیست. این در وامونده رو وا
کنین لعنتی‌ها!

جیغ می‌کشیدم و به در مشت می‌زدم. در با شدت باز شد.

یکی از اون مردهای سیاه پوش بود.

-چه مرگته؟

-مامانم حالش خوب نیست. کیفش، توش قرصشه!

یک نگاه به سیلسیلیا انداخت و سرش رو تگون داد و اتاق رو ترک کرد.
رفتم کنارش و دستش رو گرفتم. چند دقیقه بعد، در باز شد و سیروس
اومد تو.

-این جا چه خبره؟

-حالش خوب نیست. قرص‌هاش توی کیفی هست که همراهمون بود.

-مطمئنی این موش مردگی نیست؟

جیغ کشیدم:

-عوضی پست فطرت! میگم حالش خوب نیست، باید قرص بخوره. تو درمورد موش مردگی حرف می‌زنی؟

سرش رو تگون داد و به مرد اشاره کرد. کیف رو انداخت جلومون.

-بهش بده بخوره تا نمرده. هنوز واسه‌ی مردنش زوده. خیلی کارها مونده که باید ببینه.

و اتاق رو ترک کرد.

به کیف چنگ زدم و همه‌اش رو ریختم بیرون و دنبال قرصش گشتم. با آب دادم بهش. کمی حالش بهتر شد.

-خوبی؟

-آره، ممنون.

کلافه گفتم:

-چرا نگفتی؟

-خودت دردسرهای خودت رو داشتی. نباید بزاری سیروس از بچه با خبر

بشه. به هیچ وج! اگر بفهمه، بچه در امان نیست.

برسام:

هرچی به تلفن سوگل زنگ می‌زدم، خاموش بود. تلفن خونه که کسی جواب نمیده. تلفن مادرش هم هم خاموشه.

نگران‌شون بودم. این همه غیبت معنی چی رو میده؟ یعنی چی؟
صدای زنگ خونه من رو از فکر بیرون آورد. بلند شدم و رفتم سمت در.
خان، امیر، دینا.

-خان هرچی تماس می‌گیرم جواب نمیدن. نکنه اتفاقی واسه‌شون افتاده؟
امیر نگاهش رو ازم دزدید و خان سرش رو انداخت پایین.
با نگرانی پرسیدم:

-چیزی شده؟

خان: می‌گم، می‌گم.

اومدن تو. دینا نشست پشته لب تاپ و مشغول شد.

-خان بگو!

خان: اتفاق بدی افتاده.

-چی؟

-سیروس کار خودش رو کرد.

با ترس نگاهش کردم که ادامه داد:

-مشکه سوگل می خواسته بدون این که بهمون خبر بده، بیاد ایران، بلکه تو رو غافلگیر کنه؛ ولی وقتی رسیدن فرودگاه سیروس اون ها رو گروگان می گیره!

با ترس و چشم های گشاد شده به خان و امیر نگاه می کردم.

عصبی از جام بلند شدم. کلافه قدم برمی داشتم.

خان: تعجبم از این که سیلسیلیا چه طور هم چین ریسکی کرده و به ما خبر نداده.

رفتم سمت در.

-باید برم دنبالش!

-نه برسام! سیروس این قدرها ساده نیست که موش خونه‌هایی که ما
ازش خبر داریم، اون‌ها رو قایم کنه.

-ولی...

-برسام!

عصبی مشتی به دیوار زدم.

-لعنتی!

خواستم طرف در برم که خان صدام زد.

-توی حیاطم خان.

توی حیاط با استرس قدم بر می‌داشتم. نشستم روی پله‌ها و سرم رو توی
دستم گرفتم.

یک دقیقه گذشت، دو دقیقه گذشت، سه دقیقه گذشت.

نه همیشه؛ آرام نیستم. بی‌قرارم!

با صدای زنگ گوشی‌ام از افکارم فاصله گرفتم. بدون ذره‌ایی تأمل، گوشی
رو جواب دادم.

-چه قدر زود! یعنی این قدر منتظرم بودی؟

از زیر دندون هام غریدم:

-ولشون کن پستِ رذل!

-کاری باهاشون ندارم پسر؛ ولی اگه کاری که می‌گم رو انجام ندی !

-ولشون کن! من رو بگیر. پست فطرت اون دخترت.

-می‌کنم؛ ولی به وقتش.

-وقتش کیه لعنتی؟

-وقتی که تو با اون مدارکی که بر علیه من هست، پاشی بیای به جایی که می‌گم. اون موقع وقتشه پسر!

مکث کردم.

-خوب فکر کن پسر! مدارک، در مقابلش سوگل.

-کجا، کی؟

قهقهه‌ای سر داد و گفت:

-می‌دونستم همیشه عاقلانه تصمیم می‌گیری. فردا اول وقت باهات

تماس می‌گیرم و مکان و ساعت رو میگم. وقت یک موقع به سرت نزنه به
خان، پلیس خبر بدی. اگه هم‌چین اتفاقی بیوفته، خونِ سوگل گردنِ
خودته.

داد کشیدم:

-به خداوندی خدا قسم سیروس، اگه یک تار از موهای سوگل کم شه
زندگی‌ات رو سیاه می‌کنم. به زمین داغ می‌نشنمت سیروس!

-هنوز واسه‌ی این کارها زوده پسر!

و صدای ممتد بوق.

راوی:

خان از کناره پنجره با قدم‌های محکم کنار آومد.

امیر: از نقشه‌تون مطمئنم خان؟

خان: هیچ‌وقت تا این حد مطمئن نبود پسر!

امیر: خب شما می‌دونین سیروس از سوگل چی می‌خواد؟

سرش تکان داد.

-چی؟

خان: چیزی که بر علیه‌اش هست و بر اش دردسر سازه. مدارک!
-و شما به همین راحتی می‌زارین که اون مدارک رو تحویل سیروس
بده؟

خان: آره؛ ولی نه اصلش، جعلش.

-شما چه جوری می‌خواین مدارک رو بهش بدین.

خان: قرار نیست من اون مدارک رو بهش بدم، تو میدی!
-من؟

سرش را تکان داد و ادامه داد:

-اون اعتماد کامل رو بهت داره. پس سراغِ تو میاد.

-بچه چی؟

خان: به وقتش می‌فهمه.

برسام :

-می‌تونم ازت یک چیزی بخوام؟

-بگو برسام. همه چی بخواه.

-هیچ کس نباید باخبر بشه امیر! حتی خان!

-باشه. چی می‌خوای؟

-اون مدارکی که بر علیه سیروسه.

-چرا؟

-شرمنده، این رو نمی‌تونم بگم. وقت می‌تونی واسه‌ام بیاری شون؟

-شک دارم بتونم داداش.

-سعی کن.

-باشه؛ ولی قول نمیدم.

-نوکرتم داداش!

تو ماشین منتظر امیر بودم. ماشینش پشت ماشینم توقف کرد. پیاده
شدم.

روبه‌روم ایستاد.

-آوردیش؟

-آره

یک پوشه رو گرفت سمتم. گذاشتمش توی کتم.

-مدیونتم امیر! فقط. ...

-نگران نباش. هیچ کس، هیچی نمی‌فهمه.

-ممنون. اگه سالم برگردم جبران می‌کنم.

-هم‌چین حرفی نزن داداش. تو سالم، بلکه با سوگل برگردی. برو.

مواظب خودت باش.

-باشه.

امیر سوار ماشین شد و رفت. هم‌زمان گوشی‌ام زنگ خورد.

-امیدوارم دست کسی تو کار نباشه پسر.

داد کشیدم:

-مگه ندیدی تنها بود.

قه قه زد:

-آدرس رو می فرستم. منتظرتم.

سوگل :

به در و دیوار نگاه کردم، هیچ پنجره ای نبود که بشه فرار کرد. در باز شد و سیروس اومد داخل.

نگاه پر نفرت رو بهش دوختم و گفتم:

-چی از جونمون می خوای عوضی؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

-مادرت خیلی رو زبونت کار کرده! دقیقا مثل خودش شدی. ولی از لحاظ اخلاق نه، خود منی. نگاهی بی پروا که همه رو به زانو در میاره؛ منو تو

خیلی کارا باهم داریم، پدر دختری!

داد زدم:

-پدر من یک آدم عوضی و هفت خط نیست!

دست هام رو باز کردن.

-بیارینش!

سیلسلیا داد کشید:

-نکن! جونم رو بگیر ولی با دخترم کاری نداشته باش.

-به وقتش جونت رو می گیرم. هنوز زود سی سیه من!

از کلبه خارج شدیم. وارد ویلا و بعد وارد یک اتاق شدیم.

روی مبل روبه روم نشست و به اون مرد اشاره کرد که بره.

با جیغ گفتم:

-دست از سرمون بردار!

-هنوز زود! فعلاً دوتا راه جلوت.

-چی؟

-یا مرگ، یا همراهی با پدرت!

پوزخند زدم و گفتم :

-من مرگ رو به با تو بودن ترجیح میدم! درضمن، تو پدرم نیستی.

-درس اول سیروس شناسی؛ هنوز منو نشناختی دختر!

هیچوقت نمیزارم کسی مخالفم باشه. تو انتخابت مرگه ولی من میگم تو

باهام میای!

-کجا؟

دوتا بلیط انداخت روی میز و گفت:

-اسپانیا! فردا ساعت 4، پدر دختری!

از زیر دندون هام غریدم :

من بمیرم با تو هیچ جا نمیام عوضی رذل!

-لازم نیست تو بمیری! با مرگ یکی دیگه می‌تونم کار رو تموم.

با ترید و سئوالی نگاهش کردم که گفت:

-یک بمب ضامن دار که قرارِ بترکه و همه رو بکشه؛ ولی تو با اومدن همراه من می‌تونی جون یک نفر رو نجات بدی!

-و اون؟

-برسام!

-با اون کاری نداشته باش لعنتی!

سرش رو آورد نزدیکم و تره ای از موهام رو تو دستش گرفت و گفت :

-جونش تو دستاتِ دخترم؛ اگه باهام بیای اون زنده میمونه. ولی اگه

نیای! هم تو و هم اون تو اتیش سیروس می سوزین!

سرم رو عقب کشیدم؛ نگاه پر نفرتم رو بهش دوختم که گفت :

- حشمت؛ حشمت.

یک مرد سیاه پوش وارد اتاق شد؛ بهش اشاره کرد. اومد سمتم و بازو هام رو تو دستاش گرفت و از اتاق خارج کرد.

برسام:

مدارک رو طرفش گرفتم و گفتم:

-بیا این هم چیزی که خواسته بودی، آزادشون کن!

مدارک رو ازم گرفت و گفت:

-نگو که اینقدر ساده بودی پسر!

به دوتا از اون مردا اشاره کرد. اومدن سمتم و بازو هامو گرفتن؛ تقلا می کردم و داد می کشیدم:

-سیروس! حتی اگه منو ببری طبقه بیستم این عمارت همین بیست طبقه رو روی سرت خراب می کنم!

-تقلای زیادی نکن پسر! واست خوب نیست!

-بزار سوگل بره.

-میره، منتها با پدرش! ببرینش بالا، ببندینش و تا جایی که جا داره
گوشت مالیش بدین.

داد زدم:

-میکشمت سیروس!

قهقهه‌ای سر داد و اشاره کرد که منو از اونجا ببرن!

راوی:

مدارک رو روی میزش انداخت و گفت :

-سهراب این ها رو بررسی کن بین جعلی نباشه یک وقت!

همانطور که سرش داخل لب تاپش بود گفت :

-یک ساعته تحویل میدم. راستی می‌دونستی دختره بارداره؟

پاهایش متوقف شد. روبه سهراب برگشت و گفت :

-سی سی؟

-نه داداش، اون یکی؛ دو ماهه باردار. فکر کنم باباش همین رفیقمون که آوردیش اینجا باشه.

-از کجا اینقدر مطمئنی؟

-قرص هایی که مصرف می‌کنه رو چک کردم؛ همشون مال بارداریه.

سیروس خنده ایی سر داد و گفت:

-کارمون رو راحت تر کردن.

و اتاق را ترک کرد.

در باز شد و سهراب در درگاه ظاهر شد. داخل آمد و مدارک را روی میزش پرت کرد و دستی داخل موهایش کشید. سیروس پرسید:

-چی شد سهراب؟

-خیلی حرفه‌ای جعل شده بودن! حدودا یک ساعت نیم با دقت بررسی کردم تا تونستم سر در بیارم!

عصبی از جایش بلند شد و مدارک را پاره کرد و روی زمین ریخت!

وارد اتاقی که مرد جوان در آنجا بود شد.

دست‌های مرد جوان را از بالا بسته بودند و بالا تنه او برهنه و غرق در خون بود. خال کوبی پرنده (پرستو) رو سینه اش که سفید بود، سرخ

شده بود و موهای پریشان‌ش روی پیشانی اش چسبیده بود!

سیروس به زیر دست هایش که در حال مشت زدن به مرد جوان بودند اشاره کرد که اتاق را ترک کنند!

مرد جوان با نفرت به سیروس چشم دوخت و گفت :

-چیزی که خواستی رو بهت دادم لعنتی، مدارک رو بهت دادم. بزار سوگل بره.

سیروس مدارک را جلوش پرت کرد و فریاد کشید :

-من خر نیستم پسر! فکر کردی مدرک جعلی بدی همه چی تمومه؟ کور خوندی، سیروس هیچوقت گول نمی‌خوره!

مرد جوان با بهت به حرف هایش گوش می‌داد اما هیچ سر در نمی‌آورد!

-مدرک جعلی؟

-اره! فکر کردی اگه خیلی حرفه ای جعلشون کنی سیروس خر
نمی فهمه؟!

چاقویش را برداشت و جلو رفت.

-پرستو کم نبود؟ دست از سرِ سوگل بردار.

نگایش سمت خالکوبی پرنده (پرستو) روی سینهش ثابت ماند. دست
هایش را در جیبش فرو برد و شروع به حرف زدن کرد.

-پرستو دختر زیبایی بود! همیشه تو چشمم بود؛ از همون بچگی. اون
شب که می خواست به تولد دوستش بره و تو نمی گذاشتی باهاش رفتم.

تو اون لباس مشکی شب خیلی خواستنی شده بود. با اون پوست سفید، آرایش زیبا، اندامی زیبا. وقتی که از گردنم اویزون میشد و صدام میزد لذت می بردم و این منو بیشتر به سمتش می کشید.

مرد جوان فریاد کشید :

-بس کن! نمی خوام بشنوم!

ادامه داد :

-مست کرده بود، با یک پسر! یهو غیبتش زد. از دوستاش سراغشو گرفتم ولی هرکدوم یک چیزی گفتن! تو تموم اتاق ها رفتم که صدای جیغشو شنیدم. پسره می خواست بهش تجاوز کنه؛ ولی زود سر رسیدم! بیرونش کردم و پرستو رو تو آغوشم گرفتم؛ نتونستم خودم رو کنترل کنم.

اون شب، بهترین لذت برام بود. پرستو باهام همکاری نکرد و این باعث شد دردش بیشتر باشه! مقصر خودش بود !

-خفه شو لعنتی نمی خوام بشنوم!

ادامه داد :

-همیشه از بودن با دخترهای کم سن لذت می بردم. اه و ناله هاشون،
درداشون! جیغ کشیدن اشون!

-خفه شو پست فطرت!

چاقو رو از جیبش بیرون کشید و سمتِ مرد جوان رفت :

-همین امشب همین جا دفنت می کنم!

-هیچی برام مهم نیست، فقط بزار سوگل بره .

چشم هایش در یک لحظه برقی زد، ازش فاصله گرفت و به زیر دست

هایش دستور داد :

-بیارینش!

چشم های مرد جواب لحظه ایی گشاد شد. تقلا می کرد و داد میزد :

-نه! لعنتی اون دخترته باهاش کاری نداشته باش!

سوگل:

بازومو گرفتن و وارد اتاقم کردن! یک اتاق که بیشتر شبیه انباری بود.

تقلا می کردم ولی ولم نمی کردن.

درِ اتاق رو باز کردن و هولم دادن داخل، چون دست هام بسته بود و

تعادلی نداشتم خوردم زمین.

سرم رو بلند کردم ولی، ولی، این اینکه برسام!

دست هاش رو از بالا بسته بودن و صورت و بدنش همه زخمی و سرخ بود!

با دیدنش تو اون وضعیت دلم ریش ریش شد!

نگاه نفرت بارم رو به سیروس دوختم! اومد سمتم و بازوم رو گرفت و بلندم کردم!

داد کشیدم :

-ولم کن عوضی!

قهقه‌ای سر داد و سرش رو مماس صورتم کرد که سرمو عقب کشیدم!

-به دخترک خودم! چطوری بابایی؟

-تو پدر من نیستی لعنتی!

من رو برد نزدیک برسام؛ غیر منتظره هولم داد که افتاد جلو پای برسام!

تنم، لباس‌هام، همه خاکی شده بود!

-من برای نابودی تو هرکاری میکنم برسام؛ حتی اگه اون کار دخترِ خودم باشه یا شایدم دختر خودت.

با شنیدن جمله ی دختر خودت با ترس به سیروس خیره شدم. اون از کجا خبر داشت من حاملم؟

به وضوح چهره به ترس نشسته ی برسام رو دیدم.

کلام سیروس را نادیده گرفت و گفت:

-دخترِ نفهم پست فطرت، به دختر خودت هم رحم نمی کنی؟!!

جوابی نداد. به جاش سیروس بازوی منو گرفت و بلندم کرد. دستش رو

روی شکمم گذاشت و گفت :

-نمی‌دونستی نه؟ تو پدر شدی رفیق! بچه‌ی تو توی شکم دختر منه!

برسام با قیافه نگران به چهره‌ام نگاه کرد و منتظر جواب شد. سرم رو به معنای اره تکون دادم که یهو درد خیلی بدی رو زیر شکمم حس کردم. روی زمین افتادم و دستمو روی شکمم گذاشتم و از درد به خودم پیچیدم.

برسام:

سیروس به شدت پاش رو به شکم سوگل زد که باعث شد سوگل جیغی بکشد و روی زمین بیوفته. داد کشیدم :

-خدا لعنت کنه سیروس! زنده‌ات نمی‌گذارم!

تقلا می کردم تا دستامو ازاد کنم که خودش سمتم اومد و دستام رو باز کرد و گفت :

-بیا ببینم.

تمام قدرتم رو تو مشتم جمع کردم و خوابوندم تو صورتش. اون هم کم نیاورد و شروع کرد به زدن من.

مشت اخری رو بهم زد که در باز شد و یکی از سیاه پوشا گفت :

-باید بریم رئیس، پیدامون کردن!

-چی؟

-ویلا محاصره اس باید بریم!

سیروس اتاق رو ترک کرد. خودم رو سمتِ سوگل که دستش روی شکمش بود و به خودش می پیچید کشیدم و گفتم:

-خوبی؟

با درد گفت :

-درد دارم برسام؛ کیسه اہم پاره شدہ.

بہ اب و خون های زیرش نگاہ کردم و سرش رو تو بغلم گرفتم.

-یکم دیگہ سوگل، فقط یکم دیگہ تحمل کن. از این جہنم می برمت بیرون، قول میدم خانومم.

راوی:

خان با افرادش ویلای سیروس رو محاصره کردہ بودند!

سیروس اسلحہ اش رو برداشت. روبہ روش ایستاد و گفت:

-سالار به گفتارات بگو اسلحه هاشونو بگیرن پایین!

-تو به من نمیگی چیکار کنم چیکار نکنم سیروس!

-انگار فراموش کردی! جون نوهات تو دستامه!

-نه نکردم، چون جونِ خودت هم تو دستاته! پلیس هر جا باشه میرسه
پس کارت رو سخت تر نکن. سوگل و برسام رو بگو بیارن بعد حرف
می‌زنیم سیروس!

سیروس با رنگی از تعجب نگاهش رو به سالار دوخت و اشاره کرد که اون
دو را بیاورند.

چند دقیقه بعد، سوگل خاکی و برسام غرق در خون و سرخ جلوی سالار
ظاهر شدن!

-اسلحه‌ات رو بنداز، برسام و سوگل سوار ماشین من می‌شوند. ما
مشکلمون رو حل می‌کنیم.

-نکن سالار، می‌دونی که پلیس برسه پای خودت هم گیر!

همزمان صدای آژیر پلیس نزدیک و نزدیکتر می‌شد.

سکوت! سکوت! تن بی جون سیروس روی زمین!

سیلسلیا به سیروس شلیک کرده بود!

خان فریاد کشید:

-امیر! ببرشون!

نصفه راه را نرفته بودند که مرد جوان برگشت. خان داشت به سمت ویلا می‌رفت؛ دوید سمتش و گفت:

-خان شما چی؟

-من اخرای عمرمِ پسر، برو زندگیت رو از نو بساز! هواشو داشته باش!

لبخندی زد و دوید سمتِ ماشین. خواست به سوگل اشاره کند که بیاید ولی با به یاد آوردن حامگلی و پاره شدن کیسه ابش، او را توی اغوشش گرفت و به سمت ماشین دوید.

سیلیسلیا متوجه نیومدن خان شد. می‌خواست به طرفش بدود و بگوید:
-نرو! نرو!

جیغ می‌کشید و اسمش را صدا می‌زد! امیر دستش رو گرفت و داخل ماشین انداختش و از آنجا دور و دورتر شدند!

سوگل:

حالم خوب نبود، ضعف کرده بودم. آخرین باری که بهمون غذا دادن دو روز پیش بود! شلوارم کاملا خیس بود، نگران بچم بودم، نکنه بلایی سرش بیاد؟!

سر درد و سرگیجه شدیدی داشتم و همش چشم ها سیاهی می رفت!

برسام متوجه حالم شد. دستم رو گرفت و نگام کرد:

-سوگل خوبی؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. ولی نه، حالت تهوه داشتم.

-تندتر برو لعنتی هم اون و بچم تو خطرن گاز بده!

امیر جواب داد:

-خیلی خب تو ارومش کن!

ناخودآگاه سرم افتاد روی شونه برسام!

با نگرانی دستمو سفت تو دستش فشرد و گفت :

-سوگل، سعی کن نفس عمیق بکشی الان می‌رسیم!

چشم هام کم- کم داشتن گرم می‌شدن. چشم‌هام روی هم افتادن و دیگه چیزی نفهمیدم.

برسام:

تکونش دادم، بی حرکت بود. صداش کردم، بازم جوابی نداد!

رسیدیم بیمارستان. بی فکر سوگل رو روی هردو دستم بلندش کردم و رفتم توی بیمارستان.

-دکتر کجاست حال خانمم خوب نیست!

به سمتی که اشاره کرد رفتم. بردنش داخل بخش.

امیر یک جا نشسته بود و سیلسیلیا همش اشک می ریخت!

منم با استرس قدم برمی داشتم.

خدایا! خودت کمکش کن! سوگل رو ازم بگیر خدا، بچم رو بگیر. من

بدونه اونا می میرم! نمی تونم دوباره یکی رو از دست بدم!

سه ساعت بعد..

همزمان در بخش باز شد و دکترش بیرون اومد.

-دکتر حال خانمم چگونه؟

-خداوشکر خطر رفع شد. کیسه اب همسرتون پاره شده بود و ما مجبور

به سزارین جنین شدیم. خداروشکر حاله همسرتون خوبه ولی، ما بچه رو از دست دادیم. فعلا هم نمی‌تونم بگم که خانومتون رو مرخص کنین، زیاد حال روحیش خوب نیست. فعلا باید چیزی بدین بخوره.

خدا لعنت کنه سیروس، بچمو کشتی پست فطرت. نفسی که تو سینم حبس شده بود رو پر صدا بیرون دادم و گفتم:

-می‌تونم ببینمش؟

-فقط چند دقیقه!

سرمو تکون دادم و وارد اتاق شدم؛ رنگش مثل گچ سفید بود. نگرانش بودم، نگران از دست دادنش، دست سردش رو تو دستم گرفتم!

سوگل:

چشم های سنگینم رو باز کردم. تو بیمارستان بودم! بچم چیشد؟

-بیدار شدی نفس؟

بهش نگاه کردم. لبخندی زدم و اروم سرمو تگون دادم. دیگه لباس های
پاره پوره تنش نبود. یک تیشرت سفید با شلوار جین مشکی تنش بود. سر
و صورتش چسبی بود.

-م..مامانم؟

-نگران نباش قرص هاش رو خورده! فرستادمش ویلا استراحت کنه!

-بچه ام؟

شرمنده نگام کرد و گفت:

-از دست دادیمش

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و اروم شروع کردم به گریه کردن.

-خودت خوبی؟

-اینو من باید ازت بپرسم دختر! چرا بی خبر پاشدی اومدی ایران؟! اگه یک وقت اون سیروس...

مکث کرد؛ لب هاشو بهم فشار داد و بعد ادامه داد:

-بلایی سرت می آورد من بدون تو باید چیکار می کردم؟!

از اینکه نگرانم بود لبخند کم جونی زدم. پرستار با یک سینی وارد اتاق شد و داد دستِ برسام. سوپ بود؛ گذاشت جلوم!

خیلی گشتم بود. یکم از تشنگیم بخاطره سرمی که تو دستم بود رفع

شده بود، ولی بازم هیچی خودِ آب نمیشه!

یک جرعه از آب رو خوردم و شروع کردم به خوردن سوپ!

-برسام!

-جانم؟

وقتی قیافمو دید تک خنده ایی کرد و اشاره کرد به خوردنم ادامه بدم.
منم روشو زمین ننداختم و به خوردن ادامه دادم.

-چی می خواستی بگی؟

نمی تونستم حرف بزنم. داغون بودم.

دو ماه بعد..

-مرجان بزار ببینم خودمو دیگه!

-نه نه نه! وایسا خط چشمتو درست کنم عجله نکن دختر!

با حرص نفسمو فوت کردم بیرون.

-تموم شد.

-خداروشکر.

-بلند شو سوگل!

-وا باز براچی؟

-برو تو آینه قدی خودتو ببین!

کاری که گفت رو انجام دادم و روبه روی آینه قدی وایسادم. خدای من!
اصلا خودمو نمی‌شناختم! تا حالا اینقدر ارایش نکرده بودم!

سایه سبز و سفید که با رنگ لباسم و رنگ چشمم هم خونی خیلی قشنگی داشت! موهام رو گفتم دورم ریخته بشه و پشتش رو یکم حالت بدن و گیره بزنن. رژ کالباسی با ریمل و چیزا دیگه، خیلی تغییر کرده بودم.

به لباسم نگاه کردم، خیلی قشنگ بود. فرم تنم بود انگار واسه من ساخته بودنش!

یک لباس سفید که آستین هاش پف بود و دور کمرش سمت چپ یک پاپیون سفید و بالای سینه هام حالت های برگ برگ بود. خیلی لباس قشنگی بود! هیچوقت از لباس های پفی خوشم نمی اومد. این یکی هم یکم پف داشت، ولی خوب بود!

-بزنم به تخته خیلی خوشگلی دختر! می زاری ازت عکس بگیرم؟

نگاش کردم. لبخند اطمینان بخشی زد و گفت :

-نگران نباش دسته نامحرم نمیره، میزنم به دیوار آرایشگاه.

سرم رو تکنون دادم و گفتم:

-چرا که نه!

یک ساعت بعد خبر دادن که داماد اومد. شنلم رو به کمک مرجان جون
تنم کردم. از آرایشگاه بیرون اومدم؛ فیلم بردار هی می گفت اون کارو
کنین اون کارو نکنین.

طبق کاری که فیلم بردار گفت برسام اومد سمتم و دسته گل رو گرفت
جلوم، منم با ناز دسته گل رو از دستش گرفتم و رفتیم سمت ماشین .
برسام درسمت منو باز کرد. نشستم داخل ماشین و برسام هم نشست.

-ببینم این خوشگل خانومو!

با اکراه شنل رو بالا اوردم؛ فقط نگام می کرد.

-سوگل خودتی؟ وای خدا چقدر تغییر کردی!

سرمو تکنون دادم و گفتم:

-دست گلِ مرجان چون درد نکنه.

سرش رو تگون داد و ماشین رو روشن کرد.

قرار بود واسه عکاسی بریم آتلیه. فیلم بردار هم هی می گفت نمی دونم دسته گل رو از شیشه ماشین بیار بیرون و تگون بده یا نمی دونم از این کارا دیگه؛ کلا کلافمون کرد.

-دوشیزه مکرمه، خانم سوگل فلاحی ایا وکیلیم شما را با مهریه 1378 سکه بهار آزادی به عقد دائم آقای برسام راد در بیاورم، ایا وکیلیم؟

بغض کردم. مادرم یک گوشه ایستاده بود و با چشم های اشکی نگام می کرد. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-با اجازه ی مادرم و بزرگترا...

مکث کوچیکی کردم و ادامه دادم:

-بله!

تو جایگاه عروس و داماد نشسته بودیم. تعداد مهمون ها زیاد نبود، فقط چند تا از بچه ها شرکت و خانواده ی برسام!

دریا اومد سمتم و کنارم نشست و دمه گوشم گفت:

-چته دختر چرا نشستی؟

-چیکار کنم خب دریا؟

-دسته شوهرتو بگیر پاشین برین وسط برقصین خب!

-نه نمی‌خواد.

-مگه دست توئه؟

اومدم حرفی بزنم که دریا دستمو گرفت و به زور بلندم کرد.

-اقا برسام پاشین برقصین!

-اع، نه کی گفته؟

برسام لبخندی زد ولی زود دستشو دوره لبش کشید و لبخنشو پنهان کرد. سرش رو تکون داد و دستم رو گرفت:

-بریم .

-اع...

اجازه حرف زدن بهم نداد و گفت:

-سوگل اعتراض نکن! ما اولین عروس داماد بی ذوق هستیم ها!

راست می گفت! شونه‌ای بالا انداختم و سرم رو تکون دادم. وسط پیست

رقص رسیدیم. دستم رو گذاشتم روی شونه‌ی برسام و اون هم با یک

دستش کمرم و دستِ راستم رو گرفت. همزمان اهنگ پخش شد:

همزمان با اهنگ حرکت می کردیم. نمی تونم تو اون دریای چشم هاش
نگاه نکنم !

همزمان با اهنگ منو چرخوند و روم خم شد. همه با این حرکت دست
زدن. دوباره به حالت اول برگشتیم، منتها دستی که تو دستِ برسام بود
رو تگون می دادیم.

به یک جای اهنگ رسید که بی کلام و اروم شد. کمرم رو گرفت و بلندم
کرد و اروم تو هوا می چرخوند. همه دست می زدن و سوت!
با تمام عشقی که بهش داشتم نگاش کردم.

به حالت اول که برگشتیم کمی که از اهنگ گذشت، اخرای اهنگ بود
که منو چرخوند و خم کرد و خودش هم روم خم شد. دوباره همه دست
زدن!

برسام دستمو کشید ولی من نرفتم. سوالی نگام کرد که با لبخند بهش
گفتم نره. یک گوشه از پیست رقص ایستاد.

اشاره دادم اهنگ رو پلی کنن:

(میثم ابراهیمی - جون و دلم)

با شروع شدن اهنگ شروع کردم به رقصیدن:

وقتی تورو دارم...

همچیم ردیفه...

منو میکشه چشمت، که همرو حریفه!

جز توئه دیوونه!

هیچکی نمیدونه!

وقتی پیش منی، حالم چه میزون!

جونو دلم میره برات...

مگه میشه دل تو رو نخواد؟!

یک جوری میخوام تورو عزیزم چشمه همه حسودامون دراد!
(به جای بی کلامش که رسید دست هامو دو طرفم باز کردم و حالت
موجی ایجاد کردم و اروم یک بار چرخیدم)
بوم بوم (سینه ام رو جلو و عقب کردم)

میزنه دلم وای...
نگو دیگه منو نمیخوای...
منی که دل بهت دادمو حالا حالا عاشقتم ای وای!
بوووم بوووم...ضربانه قلبم...

داره میره بالا نم نم
بیا حواستو بده به منه دیوونه دل به تو کم کم..
جونو دلم میره برات...

مگه میشه دل تورو نخواد؟!

یک جوری میخوام تورو عزیزم چشم همه حسودامون دراد!

با تموم شدن اهنگ دو طرفه لباسمو گرفتم و چرخیدم و دوزانو نشستم
روی زمین!

خیلی خسته شده بودم!
الانم نوبت عروس کشون بود و بعدم خونه بخت!

یا ابلفضل! آخ! امشبو پاک فراموش کرده بودم. وای وای وای!
آخه خلی دیگه! کی شبِ رویایی‌اش با شوهرش رو فراموش میکنه؟ ای
لعنت به من!

همه ماشینا پشت سرمون بوق می‌زدن و گاز می‌دادن. سرم از بوق هاشون
درد گرفته بود.

-نمیشه یک جوری خلاص شیم از اینجا و این بوقای لعنتی؟

-چرا که نه!

یهو سر یک دور برگردون دور زد و بیشتر گاز داد. عقبو نگاه کردم، ازشون دور شده بودیم. نفسو بیرون فرستادم و گفتم:

-اخیش!

پنجره هارو داد پایین و یک اهنگ رو پلی کرد:

(مجید رضوی)

حساسی، جذابی، فرق داری

روت شدم وسواسی...

همه میگن حق داری...

گل نیستی که دسته گلی بردی..

دل تو یهویی میخوام کنارم باشی.

یک جوری دست پر عاشقتم..

خب دلم بهت قرصه...

کوهه دردم اگه باشی جلوم...

باتو میرسم نکه قله، قله...

وارد یک تونل شدیم؛ خیلی تند میرفت. برسام دستِ چپم رو گرفت و گذاشت روی دنده و دسته خودش رو هم گذاشت روی دستم. دستمو از پنجره بیرون کردم و حرکت دادم و با اهنگ خوندم:

واست آسمون میشم...

تو پرنده شو برات سایه بون میشم...

اگه گل بشی برام قطره قطره خودم بارونت میشم...

نگاه هامو تو هم قفل شد؛ بیشتر به ماشین گاز داد. سرش رو از ماشین بیرون برد و داد کشید:

-دوست دارم سوگل!

با لبخند منم داد کشیدم:

-منم دوست دارم!

برسام ادامه اهنگ رو باهاش همخونی کرد.

-طبیعیه اگه تو باشی من بردم...

اونجوری نگام نکن خب من برات مردم...

تو تاریکی این روزا برام نوری...

یک چیزی بهت بگم..

چرا اینقدر خوبی؟

واست آسمون میشم، تو پرنده شو برات سایه بون میشم...

اگه گل بشی برام، قطره قطره خودم بارونت میشم...

ماشین رو بردیم تو پارکینگ و سوار آسانسور شدیم. پرسیدم:

-چرا نذاشتی خونه رو ببینم؟

-می خواستم سوپرایزت کنم.

چشم هام برق خاصی زد و با ذوق گفتم:

-جون من؟

به حالت شیرین اخم هاش رو کشید توهم و گفت:

-نه خانمی.

بادم خالی شد. زیر لب گفتم:

-خودخواه.

ادامه داد:

-جون خودت نه؛ ولی اره، می خواستم سوپرایزت کنم!

دوباره ذوق کردم. جلوی در با یک دستش کمرمو گرفت و گفت:

-چشم‌هات رو ببند!

بستم. صدای باز شدن درو شنیدم.

-نگاه نکنی ها!

سرمو به معنی باشه تکون دادم. [روم منو تکون می‌داد به جلو.

-حالا باز کن.

باز کردم. وای خدا خونه خیلی شیک چیده شده بود!

تو راه ورودمون گل‌های قرمز و شمع بود. دستم رو گرفت و منو به سمتِ یک اتاق هدایت کرد و درش رو باز کرد. روی تخت با گل‌های

قرمز حالت قلب چیده شده بود و پایین تختم پر از گل و شمع بود.

-خیلی خوشگله!

-ما اینیم خانمی؛ حالا هم وقته تصفیه حساب!

با تعجب نگاش کردم و مثل خنگ‌ها گفتم:

-ها؟

خندید و گفت :

-می‌فهمی!

یکدفعه یک دستش رو انداخت زیر زانوم و یک دست دیگه‌اش رو انداخت
دوره کمرم و بلندم کرد و برد تو اتاق. تازه منظورش رو فهمیدم!

داشتم پیاز هارو خورد می کردم که صدای در اومد. درو باز کردم که مینا و سپیده رو پشت در دیدم.

-وای چه عجب شما فکری به حال ما کردین!

سپیده اول جواب داد:

-من که سرم شلوغ بود.

و بعد از اون مینا گفت:

-ماهم که خیر سرمون رفتیم ماه عسل.

-پس من بدبخت چی؟

سپیده جواب داد:

-عزیزم شما ماه عسلت رو رفتی!

-راست میگی سپی؛ حالا بیاین تو.

هر دو اومدن داخل. مینا و سپیده از کارمند های جدید شرکت بودن. از

اول آشنایمون خیلی صمیمی شده بودیم.

مینا که تازه عروس شده بود و رفته بودن ماه عسل و اسم همسرش هم کاوه بود .

سپیده هم نامزد کرده. تاریخ عروسیشون هم مشخص نیست.

روی مبل کنار هم نشستیم و من شروع به حرف زدن کردم:

-خب اول از سپی خانم شروع کنیم؛ سپی چه خبر؟

-اول مینا، بعدش خودت، بعدش من.

مینا جواب داد:

-وا! براچی؟

-چون من خبرم توپ.

-خیلی خب، مینا بگو.

-هیچی دیگه با کاوه رفتیم کیش!

اونجا تو هتل موندیم، سینما رفتیم، لبه ساحل، اتفاق خاصی نیوفتاد.

-ماهه این چند روز اتفاق خاصی نیوفتاد!

سپیده چشم و ابرو اومد و گفت:

-هیچی هیچی؟

مینا هم پشت سرش گفت:

- مطمئنی سوگل خانم؟

-اره مگه قرار بود چی بشه؟

سپیده گفت:

-یعنی من خاله نشدم؟

دستم رو مشت کردم و گذاشتم جلو دهنم و هین بلندی گفتم - بی ادبا!

مینا خندید و گفت:

-خوشم میاد که زود می گیری. حالا از زیرش در نرو بگو ببینم، خبری

نشد؟

-آی آی پیاده شین باهم بریم!هنوز دو ماه از زندگی مشترکمون نگذشته

بچه مچه می خوام چیکار اخه؟

مینا بدون رودروایی گفت:

-خب خری دیگه!

-باریکلا مینا! حالا اقاتون نظرش چیه؟

تو فکر فرو رفتم و بعد گفتم:

-نپرسیدم!

با صدای سپیده از فکر در اومدم که می گفت:

-حالا ولش! مژده بدین!

منو مینا همزمان گفتیم:

-مژده چی؟

سپیده با ذوق دست هاش رو بهم زد و گفت:

-قرار شد عروسی کنیم!

با ذوق بهش نگاه کردم و گفتم:

-جون من سپی؟

سرش رو تگون داد. مینا بازوشو گرفت و تگونش داد :

-کی؟؟

-آخر هفته جمعه!

هر سه تایی زدیم قدش و گفتیم:

-ایول!

برسام روی مبل روبه روی تی وی نشسته بود. ظرف میوه رو گذاشتم روی میز و کنارش نشستم.

-مرسی خانمی!

-خواهش می‌کنم.

یک سیب رو از تو بشقاب برداشتم و همین‌طور که پوست می‌کردم گفتم:

-آخر هفته عروسی دعوتیم!

نگام کرد و پرسید:

-کجا؟

-عروسی سپیده.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-چه عجب! این اقا رضا تصمیم ازدواج گرفتن!

-منم اولش تعجب کردم.

-پس فردا بریم خرید!

-واسه چی؟

-واسه عروسی دیگه.

-خب لباس که دارم.

-نه دیگه این دفعه من می‌خوام با سلیقه خودم لباس بخرم!

شونه ای بالا انداختم و سیب رو جلوی دهنش گرفتم. از سیب یک گازی زد و از عمد از انگشتم یک گاز کوچیک گرفت که یهو دستمو کشیدم عقب!

خندید که با حرص گفتم:

-برسام!

-جونم؟

-پرو!

-عاشق همین عصبی شدناتم!

سکوت کردیم. الان بهترین موقعیت واسه حرفه بچه هست.

-نظرت چیه بچه دار شیم؟

یهو نگام کرد. تو شوک حرفم مونده بود، چون خیلی ناگهانی گفته بودم.

-بچه؟

-اره!

-به نظرت زود نیست؟

-نه! وقتی موهامون عین دندونامون سفید شد می‌خوایم بچه دار شیم؟

با بغض ادامه دادم:

-قبلی که نشد؛ نتونستم توی بغلم بگیرمش.

-خب هنوز دو ماه بیشتر نمی‌گذره!

ناراحت شدم. بلند شدم که یکدفعه دستمو کشید و افتادم تو بغلش.

-ولم کن!

با اون صدای گیراش گفت:

-قهر نکن دیگه خانمی؛ شکر خوردم، بیا بچه دار شیم.

بهش نگاه کردم.

-واقعا؟

-اره عشقم.

به سرم زده بود اذیتش کنم.

-اونو نمیگم.

-پس چی رو میگی؟

-شکری که خوردی .

چشم‌هاش گرد شد و با تعجب نگام کرد.

-شکری که خوردی خوشمزه بود؟

-اره خیلی!

-چه مزه‌ای می‌داد؟

-خیلی خوشمزه بود. مخصوصا وقتی عصبانی می‌شد و می‌رفت تو فاز

قهر و لجبازی!

تک خنده ایی کردم و گفتم:

-من شکرم؟ چجوری بود مزش؟

-بگم؟

-اوهوم!

-خودت خواستی ها!

سرش رو نزدیک سرم کرد و با یک حرکت لب های داغشو روی لب هام گذاشت و طولانی بوسید.

لب هاش رو جدا کرد و گفت:

-این مزه ایی بود.

-از کی؟

-خیلی وقته!

-واقعا؟

سرشو تڪون داد. اين دفعه من پيش قدم شدم و دست هام رو دور
گردنش حلقه کردم و لب هام رو گذاشتم رو لب هاش.

دستشو دوره کمرم حلقه کرد. بلندم کرد و رفت سمت اتاق و با پا در اتاق
رو بست.

همین طور که تو آغوشش بودم ازش پرسیدم:

-چجوری عاشقم شدی؟

-یعنی چی؟

-یعنی عاشق چی من شدی؟

-اخلاق، گستاخ بودند، بی پروا بودند! اون روزهای اول اهمیتی بهت
نمی دادم ولی تو هر روز بیشتر گستاخ تر و بی پروا تر می شدی. تو روم
وایمیستادی و رک جوابمو می دادی، انگار نه انگار رئیستم! همین اخلاق
منو بدون اینکه خودم بفهمم سمت می کشید؛ یک جورایی جذبیت

می‌شدم، اما نه از روی غریزه مردانه و هوس؛ اخلاقت منو می‌کشید. هر روز بیشتر بهت وابسته می‌شدم، روت حساس می‌شدم، جوری که دوست نداشتم با هیچ مرد دیگه‌ای هم کلام شی!

-برای همین اون روز تو جشن تولدت گفتی با هیچ پسری حرف نزدم حتی امیر؟

-اره؛ می‌ترسیدم، نگران بودم ولی نمی‌دونستم چرا؟!!

این روال ادامه داشت و کم-کم بیشتر می‌شد، تا حدی که هر جا می‌رفتم تورو می‌دیدم. دوست داشتم زودتر برگردم عمارت تا اذیت کنم و توهم عصبی بشی و جوابمو بدی!

اون موقع دختر به گستاخی و زبون درازی تو ندیده بودم!

-الان چی؟

-الان دیدم

یهو تکیه‌امو از سینه‌ش گرفتم و نگاش کردم و گفتم:

-اون کیه؟

تک خنده ایی کرد و گفت:

-الان تو بغلمه و قبض روح شده که یک وقت شوهرش رو ندزدن.

دستم انداخته بود نامرد! مشت ارومی به سینش زدم و اعتراضانه اسمشو
صدا زدم و اونم مثله همیشه میگفت:
-جونم خانومی؟

داشتیم با برسام تو پاساژ راه می رفتیم که یکدفعه دستمو کشید و برد تو
یک مغازه. از پشت ویتترین یک لباس بهم نشون داد؛ خیلی خوشگل بود.
قسمت سینه تا کمر پولک های طلایی داشت و قسمت آستین هاش که
از زیر دستم رد میشد و به مچم وصل میشد سبز کم حال بود. دامن بلند
که یک قسمتش ول بود و وقتی قدم بر میداشتی پا ها یکم دیده میشد.

-چطوره؟

-عالیه!

-پس بریم پرو کنی.

رفتیم داخل. وقتی پرو کردم دقیقا قالب تنم بود. خیلی خوش فرم بود. لباس های خودم رو پوشیدم و به کارتی که روی لباس وصل بود نگاهی انداختم.

چی؟! با دیدن قیمت روی لباس سرم سوت کشید. ۹۸۰؟

برسام خواست حساب کنه که گفتم:

-برسام این خیلی گرونه!

-نه عزیزم اشکال نداره.

هرچی اصرار کردم قبول نکرد. از مغازه که بیرون اومدیم و رفتیم تو مغاز کیف و کفش. یک کفش طلایی با کیف طلایی برداشتم. بعد از خرید رفتیم کافی شاپ و بعدشم خونه!

لباسو تنم کردم. یک زیپ پشتش داشت که هرچی تلاش کردم تا ببندمش ولی نشد.

-برسام؟

-جانم؟

نگاش کردم

-دستم به زیپ لباسِ نمیرسه می بندیش؟

اومد سمتم و پشتم وایساد. با تماس دستش با پوستم مور مور شدم. زیپو کشید بالا و بعد دستشو دور کمرم حلقه کرد و چونش رو گذاشت روی شونم و صورتش رو به گردنم چسبوند و نفس های داغشو بیرون داد.

-خیلی خوشگل شدی!

لبخند زدم و گفتم:

-شماهم خوشتیپ شدین جناب؛ بریم؟

-بریم.

گودی گردنمو بوسید و ازم جدا شد.

مانتوم که یک مانتوی سفید طلایی بود رو با شال سفید تنم کردم و رفتم بیرون!

رفتیم سمتِ سپیده و رضا که تو جایگاه عروس و داماد نشسته بودن! بغلش کردم و گفتم:

-خیلی خوشگل شدی سپی جونم! مبارکه!

-مرسی عزیزم.

برسام خطاب به رضا گفت:

-چه عجب اقا رضا تصمیم ازدواج گرفتن!

-بله کارای مغاز راه افتاد ماهم تصمیم گرفتیم!

رو به رضا کردم و با لبخند گفتم:

-مبارک باشه!

-ممنونم زن داداش.

سر میز نشسته بودیم. فعلا همه وسط پیست رقص در حال رقصیدن
بودن. رفتم سمت سپی و دستشو گرفتم و بلندش کردم:

-پاشو عروس خانم!

-وا براچی؟

-وقت رقص شاه دوما و پرنسس!

دم گوشم گفت:

-چی میگی سوگل نمی‌تونم!

-خوبم می‌تونی!

روبه رضا گفتم:

-پاشو شاه دوماد؛ دست زنتو بگیر ببر وسط.

رضا خندید و دست سپیده رو گرفت و رفتن وسط پیست رقص. شروع کردن به رقصیدن و منم کنار پریسا و بقیه نشستم.

پریسا بحث رو شروع کرد و گفت:

-خیلی بهم میان نه؟

-اره خیلی؛ من اصلا فکر نمی کردم عروسی کنن!

اینبار فاطمه گفت:

-والا 2 ماه کلا نامزد بودن هیچکس فکرش رو نمی کرد!

پارمیس هم به جمعمون اضافه شد و گفت:

-شما خجالت نمی کشید یک ریز نشستین و درمورد رضا و سپیده غیبت

میکنین!

-به به پارمیس خانم! چه خبر؟ ما غیبت نمی کنیم داریم تعریف می کنیم!

پریسا و فاطمه حرفم رو تایید کردن!

مشغول صحبت با بچه ها بودم که دست یکی جلوم ظاهر شد. دست رو دنبال کردم و صورت شیطون برسام رو دیدم!

-افتخار یک دور رقص رو میدین؟

-چرا که نه!

دستمو تو دست گرم برسام گذاشتم. همون طور که بلند می شدم واسه بچه ها چشم و ابرو می اومدم که پارمیس زیره گوشم گفت:

-مارو دور ننداز

-یک تار مو اقامونو با شما نکبتا عوض نمی‌کنم!

پریسا ایشی کرد و گفت:

-گمشو بابا!

فاطمه هم ادامه حرف پریسا گفت:

-اقاتون رفت، برو ندزدنش!

ازشون دور شدیم. رفتیم وسط پیست رقص که چندتا زوج دیگه هم در حال رقص بودن!

اهنگ شروع شد؛ یک اهنگ خارجی رمانتیک. سرم رو به سینه برسامم تکیه دادم و گفتم:

-حتی یک لحظه هم نمی‌تونم فکرشو بکنم که تورو از دست بدم.

-هرکی جای تو بود نمی‌تونست! اخه کی مرد به این خوشتیپی رو فراموش میکنه!

سرم رو با شتاب از روی سینش برداشتم. نگاش کردم و گفتم:

-دیدي! دیدي خودشیفته‌ای!

خندید و گفت:

-نگا سوتی دادم!

-اره جون خودت!

نگام افتاد به فاطمه و پریسا و پارمیس که هی نگام می‌کردن و چشمک می‌زدن و زیر لب چیزی می‌گفتن!

چشم و ابرو اومدم و نگاهم رو به چشم‌های ساحلی برسام دوختم. بعد از تموم شدن اهنگ از هم جدا شدیم.

-سوگل بیا شام امادست!

-اومدم!

پشت میز شام نشسته بودیم.

-به چه املتی!

-اول بخور بعدش به-به چه-چه کن.

سرم رو تگون دادم. اولین لقمه رو که خواستم بزارم دهنم یکهو حالم بد شد. بلند شدم و دویدم سمت دستشویی و چندتا اوق زدم. برسام نگران بهم نگاه می کرد و گفت:

-خوبی؟

سرم رو تگون دادم.

-برسام باید آزمایش بدم.

-براجی؟

-چندروز که هروقت می خوام غذا بخورم حالم بد میشه!

- فردا می‌برمت. بیا استراحت کن.

از دسشویی بیرون اومدم و از پله‌ها بالا رفتم و رفتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم.

امروز قراره جواب آزمایش بیاد. خیلی استرس دارم؛ نکنه حامله باشم؟
اسمم رو صدا زدن. بلند شدم و رفتم بخش پذیرش.

-خانم فلاحی؟

-بله خودم هستم.

یک کاغذ گرفت سمتم و گفت:

-مبارک باشه شما حامله اید!

با ذوق به کاغذ نگاه کردم. باورم نمی‌شه! من حامله‌ام؟ من مامان شدم؟

باید برم شرکت. باید به برسام بگم که بابا شده!

سوار ماشین شدم و روندم سمت شرکت.

حداکثر یک ربع بعد رسیدم شرکت. ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل شرکت.

-نیلی برسام تو اتاقشه؟

-اره همین الان رسیدن!

-ممنون

بدون در زدن وارد شدم و از چیزی که دیدم شوکه شدم و پاهام چسبیدن به زمین.

ساحل پشتش به دیوار چسبیده شده بود و برسام روبه‌روش و در حال بوسیدن هم بودن!

برسام:

ساحل وارد اتاق شد.

-چی می‌خواهی ساحل؟

-باید باهات حرف بزنم!

-من حرفی باهات ندارم برو.

خواستم از در برم بیرون که یقه کتم رو گرفت و پشت دیوار قرار گرفت و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد.

-برسام گوش کن؛ ما قرار بود نامزد کنیم. اینو پدرت گفته بود.

-پدر من نمی‌تونه واسه زندگیم تصمیم بگیره ساحل!

-ولی چرا نمی‌خواهی باور کنی! من دوست دارم! بسام، حتی اگه الان هم

اون دختره‌ی دهاتی رو ول کنی من بازم منتظرتم!

عصبی گفتم:

-ساحل! من زنمو، زندگیمو دوست دارم حرف دهنتو بفهم!

-ولی من عاشقتم!

-برام اهمیتی نداره.

-چطور برای تو اهمیتی نداره؟ من که از اون دختره خوشگل ترم!

-ساحل! من بخاطر زیبایی با سوگل ازدواج نکردم!

-برسام!

خواستم کنارش بزنم ولی در یک حرکت غیر منتظره لب هاشو گذاشت روی لب هام و دست هاشو دوره گردنم حلقه کرد.

در همین حین یهو در باز شد. سوگل با صورتی خوشحال اومد تو ولی با دیدن ما تو اون وضعیت تو درگاه در خشکش زد!

با دیدنش شوکه شدم. دست هام رو روی بازو های ساحل گذاشتم و هولش دادم عقب و چون کارم غیر منتظره بود عقب عقب رفت و برای اینکه پخش زمین نشه دستش رو به میز تکیه داد.

سوگل:

نه، نه این امکان نداره! قطره اشکی روی گونم سر خورد.

نمیتونستم حتی یک دقیقه اونجا صبر کنم.

-خیلی پستی برسام.

پشتم رو بهش کردم. صداش رو می شنیدم که صدام می کرد.

-سوگل، سوگل وایسا!

گوش نمی دادم. از شرکت اومدم بیرون که یهو بازوم کشیده شد.

-داری اشتباه می کنی سوگل!

با گریه گفتم:

-چیه دارم اشتباه می کنم؟ چشم هام دارن دروغ میگن اره؟ تو داشتی

اونو می بوسیدی! با اینکه زن و بچه داشتی! می فهمی؟! چیه دارم اشتباه

می کنم؟

پشتم رو بهش کردم.

-اون منو می‌بوسید سوگل وایسا!

بی توجه بهش سوار ماشینم که تو پارکینگ شرکت بود شدم.

-سوگل، وایسا گوش کن!

گازو گرفتم و ازش دور شدم. دستم رفت سمت ماشین.

(اشوان رفت و تنها شدم)

رفتو تنها شدم تو شبا با خودم

دلهره دارمو از خودم بیخودم

اونکه دیر اومد و زود به قلبم نشست

رفت و با رفتنش قلب من رو شکست

انگاری قسمته فاصله از همو، هر جای میری برو ول نکن دستمو....

نزار باور کنم رفتنت حقمه...

نزار دور شم از خودم از خدا از همه

دستمو ول نکن که زمین میخورم

تو بری از همه ادما میبرم

تو خودت خوب میدونی که ارامشی

باید با من بمونی به هر خواهشی

انگاری قسمته فاصله از همو

هر جا میری برو ول نکن دستمو

نزار باور کنم رفتنت حقمه

نزار دورشم از خودم از خدا از هم

تو که دل بردیو رفتی من که افسرده و خستم

من که واسه کنارت بودن رو همه چشمایه خیسمو بستم.

چشم هام از اشک تار شده بودن و اصلا روبه روم رو خوب نمی دیدم.
چشم هام رو بستم که یهو یک کامیون اومد سمت ماشین؛ منم ترسیدم و
فرمون از دستم در رفت و خلاف جهت رفت. سرم و قفسه سینم خوردن
به فرمون ماشین و چشم هام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

برسام:

مشت محکمی به فرمون زدم:

-لعنتی.

صدای زنگ گوشیم بلند شد. بدون ذره ای تامل جواب دادم:

-الو سوگل؟

-الو؛ آقای راد؟

-بله خودم هستم.

-میتونید خودتونو برسونین به بیمارستان؟

تم یخ بست؛ نفس کشیدن واسم سخت شد.

-بیمارستان؟

-بله یک خانمی تصادف کردن و شماره شما روی گوشی ایشون سیو بود.

-بله بله کدوم بیمارستان؟

-پ!...

-خودم رو می رسونم.

-اقای دکتر حال خانمم چطوره؟

دکتر جواب داد:

-وضعیتش وخیمه! جون جنین و البته خانمتون در خطرہ!

-جنین؟

-بله خانمتون باردارن!

-چی؟

حرفش همش تو گوشام تکرار شدن

"تو داشتی اینو می بوسیدی با اینکه زن و بچه داشتی"

سوگل باردار بوده؟! برای همین اومده بود شرکت؟!

به خودم اومدم.

-باید هرچه سریع تر عمل بشن! شایدم بچه یا خانمتون یکی شون از زیره عمل سالم بیرون نیان، ولی ما تمام سعی مون رو می کنیم. تو کلتون به خداوند باشه!

رفت داخل اتاق عمل.

در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون اومد.

-چی شد آقای دکتر؟

-خوشبختانه همسر قوی دارید؛ هم بچه و هم همسرتون سالم هستن!
فقط در اثر اینکه سینه ی همسرتون با فرمون ماشین بر خورد کرده شاید
تا یک ماه آینده کمی تنگی نفس و سرفه پشت سرهم داشته باشند.

نفس حبس شدمو بیرون فرستادم. خدایا شکرت!

(پنج ماه بعد)....

-آی آی خاله قربونش بره الهی!

-اهای خاله؛ بزار به دنیا بیاد بعد قربونش برو!

سپیده بیشتر روی شکمم خم شد و گفت:

-گمشو بابا! برای بچه خالش از الان باید قربونش بره!

-تو از کی اینقدر بی ادب شدی سپی؟

-از وقتی ازدواج کردم!

-پس تاثیرات رضاس!

سرشو آورد بالا و نگام کرد و گفت:

-هوی پای شوهر بدبختمو نکش وسط!

همونطور که لواشک رو میداشتم دهنم گفتم:

-برو بابا! مگه دروغ میگم؟

-خب اره!

-خوبه خوبه.

-چقدر دوست دارم این دخترِ خاله‌رو ببینم!

-سپی میگما؛ تو که اینقدر عاشق بچه ایی چرا بچه دار نمیشین؟

-رضا میگه اولاً زوده، دوماً هم کار شرکت سنگینِ وقت بچه نیست!

-برسام هم اولش همین رو بهم گفت ولی قهر که کردم راضی شد!

-یعنی میگی منم قهر کنم؟

-بهترین راه!

-پس با مینا هم در میون میزارم!

-بزار!

-راستی اسم این فرشته‌ی تو شکمت رو چی می‌خوای بزاری؟

-هنوز بهش فکر نکردم!

-بزاریم آیناز؟

-نه اصلاً.

-وا! براچی؟

-خوشم نمیاد

-کوثر؟

-اسم مقدس! نه نه اینم خوب نیس

-طراوت؟

-نه.

-پریا؟

-نه.

-اه! منم هرچی میگم میگی نه! پررو

-خب این ها دو قلوه ان وقتی اسمشو بزارم پریا اسمه پسرمو چی بزارم؟

-راست میگی ها!

-من همیشه دوست داشتم اسمم باران باشه! اسم دخترمو میزارم باران
اسم پسر هم بهرام!

-عالی!

عصبی لواشکو پرت کردم رو پام.

-وا چته؟

-هوس بستنی کردم!

-این هم ویاره؟

لب و لوچمو آویزون کردم و سرمو تگون دادم.

-وای سوگل واقعا ادمو می کشی با این ویارات!

-حالا وایسا نوبت منم میشه. بزار توهم حامله بشی، هی ویار کنی منم

بالا سرت وای میستم و هی سرت غر میزنم و به ریشتم می خندم!

-فعلا که من بالا سرت وایسادم و به ریشتم میخندم.

جعبه دستمال کاغذی رو ور داشتم و پرت کردم سپیده. همزمان
جا خالی داد و اتاقو ترک کرد که جعبه دستمال خورد به در.

-خدا تو شکر کن که با این شکم گنده نمی‌تونم راه برم و گرنه الان سر به
تنت نبود.

داد کشید:

-خدایا هزار مرتبه شکر! که این سوگل مارو شفا دادی!

جیغ کشیدم:

-سپیده!

-غلط کردم!

به شدت حوصلم سر رفته بود.

-برسام!

-جونم خانمم؟

روی میز ناهار خوری نشستم.

-حوصلم سر رفته بریم بیرون!

-باید استراحت کنی سوگل.

-آه بسه هی استراحت! خسته شدم!

-اصلا تو با این شکم گندت کجا می‌خوای بری؟

به شکمم نگاه کردم. اصلا هم گنده نبود، فقط یک ذره جلو اومده بود!

-این کجاش گندس؟! هنوز این بچه‌ها پنج ماهشونه کو تا شکمم گنده

شه اون موقع باید بتمرگم تو خونه!

قیافم رو مظلوم کردم و ادامه دادم:

-بریم؟

-از دسته تو! باشه بریم.

-ایول!

مانتو قرمز جیگری رو با شال سفید و شلوار سفید پوشیدم و رژ قرمز هم
زدم!

-بریم!

نگام کرد. یهو اخم هاش رفت توهم!

-این وضعش؟

-یعنی چی؟

-چرا اینقدر ارایش کردی؟

-مگه چشه؟

-بگو چش نیست! برو رژتو کم رنگ کن!

-رژ به این قشنگی کج...

-سوگل!

-ها؟

-برو رژتو کم رنگ کن!

رفتم تو جلد لجبازی و گفتم:

-نمی‌خوام!

-سوگل با من لجبازی نکن برو پاکش کن!

دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

-اگه نکنم چیکار می‌کنی؟

اومد سمتم و بازومو تو دستاش گرفت و گفت:

-با من یکی به دو نکن سوگل!

-خب مگه زورِ نمی‌خوام پاکش کنم!

-نکنی خودم می‌کنم.

-نمی‌تونی!

-می‌تونم!

-نمی‌تونی!

یکهو سرش رو□ورد جلو و لب هاش رو گذاشت رو لب هام و رژ رو با لباش پاک کرد. یک گاز محکم از گونم گرفت و سرش رو برد عقب.

-آیی!

-اوم! لبات با رژ خوشمزه ترن!

-بی ادب!

-دیدى تونستم؟

-پررو!

-بجای فحش دادن بیا بریم!

دستمو گرفت و از خونه رفتیم بیرون.

-به مینا و سپیده هم زنگ بزنم بگم بیان؟

-اره.

به سپیده زنگ زدم. چند تا بوق بیشتر نخورده بود که جواب داد.

-الو؟

-سلام سپی جون!

-سلام خوشگله!

-چطوری؟!

-خوبم دختر و پسر خاله چطور؟

-عالی! دارم می برم شون شهره بازی.

-اع باریکلا! واسه بچه ها داری میرین یا خودت؟

-بچه ها. شماهم میاین؟

-اره، به مینا هم بگم؟

-اره بگو؛ پس بیاین شهره بازی پارک ارم!

-باشه می بینمت!

-بوس بای.

مینا پرسید:

-سوار چی بشیم؟

سپیده در جوابش گفت:

-اون چرخ فلک.

-نه من از ارتفاع میترسم

سپیده خندید و گفت:

-برو خرسه گنده!

مینا و سپیده دستام رو گرفتن و منو بردن سمت در کابین

-نه مینا، سپیده، نکنین. من میترسم ول کنین!

سپیده گفت:

-باید به ترست غلبه کنی! بیا ترسو.

مردا باهم حرف می‌زدن و من با این دوتا خل مشنگ سر و کله می‌زدم.

تو تلکابین نشسته بودیم. مینا و سپیده با ذوق به شهر بازی نگاه می‌کردن و برنامه می‌چیدن که کدوم رو سوار بشن ولی من ترسو بازو برسام رو چسبیده بودم و چشم‌هام رو بسته بودم و تند تند صلوات می‌فرستادم.

مینا با تعجب پرسید:

-وا! سوگل چرا صورتت مثل گچ سفید شده؟

-تقصیر شما کله خرهاست دیگه! صد بار گفتم من از ارتفاع می‌ترسم،

نمی‌تونم پیام ولی شما نفهما من بدبخت رو به زور سوار کردین؛ اگه

بمیرم خونم گردن شماهاست!

رضا و کاوه در حال صحبت باهم بودن. مینا و سپیده شیطون بهم نگاه

کردن.

-باز چه فکر احمقانه‌ای تو اون کله‌ی پوچتون؟

هر دو بلندم شدن و شروع کردن به تگون دادن تلکابین!

به بازوی برسام چنگ می‌زدم و مینا و سپیده رو لعنت می‌فرستادم.

-نکنین. آیی زبون ادمیزاد حالیتون نیست؟ می‌گم نکنین. مینا، سپیده!

الان این وامونده می‌افته نکنین لعنتیا الان سخته می‌کنم نکنین! برسام

بگو نکنن الان از دستم میدی ها! الان سخته می‌کنم تورو جان این دوتا

بچه قسمت میدم بگو نکنن! سپیده می‌گم نکن! مینا، به دوتا بچم قسم

دادم نکنین دیگه بی معرفتا!

سپیده کارش رو متوقف کرد و گفت:

-فقط بخاطر بچه هات!

و بعد نشستن سر جاشون که من نفس عمیقی کشیدم.

بعد از اون تلکابین لعنتی قایق و چندتا بازیِ دیگَر هم رفتیم و رفتیم
خونه.

روی مبل کنارش نشستم.

-چه فیلمی می‌خوای بزاری؟

-ترسناک

با لرز گفتم:

-ترسناک؟ خب من نگاه نمی‌کنم.

خواستم برم که یهو دستمو کشید و افتادم روی پاش!

-کجا؟ براچی نگاه نمی‌کنی؟

-خب از فیلم ترسناک خوشم نمیاد!

-راستشو بگو؛ خوشت نمیاد یا می ترسی؟

-هه منو ترس؟ نه بابا ترس کجا بود، خوشم نمیاد.

-مطمئنی؟

-اره.

-خیلی خب.

-برم؟

-نه.

-باز براچی؟

-شما امشب تو بغل من فیلم ترسناک می بینی، چه خوشت بیاد چه نیاد.

-اصلا اره میترسم !

دستاش رو دورم قفل کرد و گفت:

-باهم نگاه می کنیم.

تو آغوشش احساس امنیت می‌کردم و دیگه هیچ حرفی نزدm.

وسط های فیلم بود که یهو سر دختره رو دار زدن. جیغ خفیفی کشیدم و خودمو بیشتر به برسام چسبوندم و سرمو تو سینش گم کردم.

-تروخدا خاموشش کن!

-آخرشِ همیشه که فیلمو نصفه ول کرد!

برسام:

سوگل تکنون نمی‌خورد. نگاش کردم که دیدم خیلی معصوم تو بغلم خوابش برده بود.

تلوزیون رو خاموش کردم و همون‌طور که پتو مسافرتی روش بود یک دستمو انداختم دور زانوش و یک دستم دور کمرش و بلندش کردم.

رفتم تو اتاق مشترکمون و گذاشتمش روی تخت. کنارش دراز کشیدم و کشیدمش تو آغوشم و پتو رو انداختم رومون.

سوگل:

روبه روی تی وی نشسته بودم که صدای زنگِ خونه بلند شد.
در رو باز کردم که سپیده، مینا و بی بی رو پشت در دیدم.

دست همشون غذا و خوراکی بود!

-او! چه خبر؟! می‌خواید به یک لشکر غذا بدید؟!!

سپیده جواب داد:

-خودت اندازه یک لشکر غذا خوری!

مینا هم به تایید حرفش گفت:

-راست میگه؛ بکش کنار دستم شکست.

رفتم کنار که همه اومدن تو و پلاستیک هارو گذاشتن تو آشپزخونه!

بی بی نگاهی بهم کرد و گفت:

-بشین دخترم اذیت میشی!

-وا بی بی! این دوتا کله خرن شماهم؟

-دخترم یک نگاه به اون شکمت بنداز! اندازه هلو اومده جلو! تو هم یک

سنوگرافی نمی‌خوای بری؟

-خب رفتم دیگه! جنسیتش هم مشخص شده، دوقلوه هم هستن! یعنی

بازم باید برم؟

-اره دخترم، باید بری!

-حالا چیا آوردین؟

سپیده جواب داد:

-خیلی شکمویی سوگل!

-وا! چه ربطی به شکمویی داره ویاَر!

این دفعه مینا گفت:

-اِ نه بابا؟ ویاَر چی کردی؟

-از اون باقالی پلو هایی که بی بی درست میکنه!

سپیده خندید و گفت:

-روانی خودشیرین.

-هوی حواستو جمع کن ها! داری به مادر بچه های خواهرت فحش میدی!

-چه ربطی داره؟ دارم به مادرشون فحش میدم نه خودشون!

-برو بابا توهم هیچی حالت نیست.

-باشه فقط تو حالите.

بی بی پرید وسط بحثمون و گفت:

-اِ بسه دخترا مگه اینجا مهدِ کودکِ؟ بسه دیگه!

-دخترم من برم یک سر به خونه بزnm میام!

-باشه بی بی برین.

-الان میام.

بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. لیوان آبمیوه رو برداشتم و داشتم می رفتم بالا که یکهو زیر دلم بدجور درد گرفت. جیغ کشیدم که لیوان آبمیوه از دستم افتاد و شکست و صدای گوش خراشی ایجاد کرد. دستم رو روی درگاه آشپزخونه نگه داشتم که یک وقت نیوفتم!

اشک هام از دردِ زیرِ دلم جاری شدن. همزمان صدای کلید توی درو شنیدم. برسام وارد خونه شد تا منو دید دوید سمتم و مچ دستم رو گرفت:

-سوگل حالت خوبه؟!

-برسام درد دارم! بچه، بچه ها!

بلندم کرد و از خونه رفت بیرون. من رو خوابوند صندلی عقب و خودش هم پشت فرمون نشست.

با احساس درد شدید زیر دلم چشمم رو باز کردم. بیمارستان؟!

به زیر دلم دست زدم؛ دیگه شکمم جلو نبود!

یعنی بچه هام رفتن؟!

چند ساعت قبل:

-اقای دکتر حاله خانمم چطوره؟

-نگران نباشید! ما مجبور شدیم خانمتون رو سزارین کنیم؛ مثل اینکه خونریزی داشتن. اگه زودتر نمی‌رسوندینش بیمارستان احتمال از دست دادن بچه‌ها بالای صد درصد بود! ولی الان خدا رو شکر هم حال خانمتون و هم بچه‌هاتون خوبه!

زمان حال:

در باز شد و پرستار اومد داخل.

-بچم، خانم پرستار!

-نگران نباش! حالِ هردوشون خوبه!

لبخندی زدم.

-باید بهشون شیر بدی خودشونو کشتن! الان میارمشون!

سرم رو تگون دادم. پرستار رفت و بعدشم برسام اومد داخل.

-خوبی؟

-اره؛ اسم بچه هارو چی بزاریم؟

تک خنده ایی کرد و گفت:

-بزار بیارنشون بعد!

در باز شد و پرستار همراه دوتا بچه اومد داخل. یکی پتو آبی دورش بود و یکی دیگه پتو صورتی. دخترم رو گذاشت بغلم و پسر رو بغل برسام. خیلی ناز بود! چشم‌هاش آبی بود، درست هم‌رنگ چشم های برسام.

-برسام چشماش رو نگاه! هم‌رنگ چشای توئه!

-و این گل پسر هم چشماش سبزه!

-اسم هاشونو چی بزاریم؟

-اسم این دختر کوچولو رو بزاریم باران.

-واسمه این گل پسر رو هم بزاریم بهرام.

همون موقع صدای گریه باران بلند شد. بلوزم رو بالا دادم و به باران شیر
دادم و بعدش دادم بغل برسام و بهرام رو ازش گرفتم و به اونم شیر دادم.

-این دوتا کوچولو ثمر عشق ماست!

-و میمونه!

سه سال بعد:

صدای دویدن و جیغ های باران و بهرام کل خونه رو برده بود روی هوا.

-باران، بهرام، بشینین!

باران بدو اومد سمتم و پشت پاهام قایم شد و گفت:

-مامانی بهرام می خواد منو بخوره!

جلوش زانو زدم و گفتم:

-من نمیزارم کسی بارانمو بخوره!

بهرام مثل گرگا دور من و باران راه می‌رفت و هی زوزه می‌کشید!

باران خودش رو بیشتر بهم فشرد؛ در باز شد و برسام اومد تو خونه. بهرام دوید سمت برسام و پرید بغلش.

-سلام بابایی!

-سلام خوشگل بابا! چیکار می‌کردین که صدای جیغ باران تا سر کوچه می‌ومد؟

باران جواب داد:

-گرگه می‌خواست بخورتم!

-هیی! کو گرگه؟

باران خیلی با مزه به بهرام اشاره کرد و گفت:

-اوناهاش!

برسام خندید و بهرام رو گذاشت پایین و اومد سمت من. باران و بهرام به بازی خودشون رسیدن و من و برسام رفتیم تو آشپزخونه.

-خانمم چطوره؟

-خانمتون عالیه! آقامون چطوره؟

-اقتونم خوبه. ناهار چیه؟

-ماکارونی!

-به به!

-برو دست و صورتتو بشور تا اون موقع میز رو آماده می‌کنم.

-چشم.

داشتم خیار هارو خورد می‌کردم که اسمم رو صدا زد. برگشتم و تا نگاهش کردم مچی که چاقو دستم بود اسیر پنجه‌های مردونش شد و با اون دسته دیگش کمرو گرفت و لب هاشو گذاشت روی گونم و بوسیدم.

هنوز پنج ثانیه نشده بود که صدای بهرام و بارانو شنیدم :

-بهرام مامان بابا عشق همین؟

-اره دیگه همه مامان باباها عشقه همین.

-چرا خب؟

-چون همدیگه رو بوس کردن دیگه!

نگاهمون رفت سمت باران و بهرام که تو درگاه اشپزخونه وایساده بودن و باهم پچ پچ می کردن.

باران ادامه داد:

-یعنی اگه من الان بوست کنم میشم عشقت؟

-فکر کنم.

-پس بزار بوست کنم.

باران خیلی ناز دستش رو دور گردن بهرام حلقه کرد و لپش رو بوسید و گفت:

-پس منم شدم عشقت!

بی بی شیطونای بابا چیکار می کنن؟

برسام رفت و دوتاشونو بغل کرد و رفت سمت پله ها.

-مامانی منو بهرام و باران میریم بالا توهم میز رو بچین!

باران پرسید:

-غذا چیه؟

بهرام جواب داد:

-ماتارونیه؟

منو برسام خندیدیم. با لبخند گفتم:

-ماتارونی نه بهرام، ماکارونی!

سرش رو تګون داد و حرفم رو تایید کرد و بعد ګفت:

-باشه باشه ماتارونی.

دوباره خندیدیم. اون سه تا رفتن بالا و منم مشغول چیدن میز شدم.

باران پرسید:

-مامانی کی میریم پیشِ رونیا و رامین؟

-برعکس امروز خاله سپیده زنگ زد ګفت بریم خونشون!

بهرام با خوشحالی ګفت:

-آخ جون!

-مامان من می‌خوام دخترمم بیارم.

-منم می خوام ماشین قرمزمو بیارم.

-هرکی یک دونه وسیله!

بهرام و باران همزمان گفتن:

-چشم!

می خواستم برم به باران بگم که می خوایم بریم. پشت در اتاقشون ایستادم
و صداشون رو شنیدم :

-رونیا مامان بابای توهم عشق همن؟

رونیا جواب داد:

-اره بابام مامانمو هی بوس میکنه.

-می دونستی اگه هرکی یکی رو بوس کنه میشن عشق هم؟

-نه نمی‌دونستم!

-منو بهرام همدیگرو بوس کردیم و شدیم عشق هم؛ بیا منو توهم
همدیگرو بوس کنیم بشیم عشق هم!

-تو که عشق بهرامی!

-عشق دوتاتون میشم چون من همه رو دوست دارم.

در باز کردم و رفتم تو و کنار رونیا و باران نشستم.

-قربونِ بارانم بشم که اینقدر مهربونِ و همه رو دوست داره!

رونیا گفت:

-خب خاله منم همه رو دوست دارم!

لپش رو کشیدم و گفتم:

-افرین خاله جونم!

دوتاشون گونم رو بوس کردن و گفتن:

-شدی عشقه من!

منم گونه هاشون رو بوسیدم و گفتم:

-شماهم شدین عشق من!

باهم دست تو دست رفتیم پیشِ بقیه و کنار برسام نشستیم.

دیدم رونیا رفت گونه‌ی سپیده رو بوسید و گفت:

-بیا منم مثل بابا رضا که بوست می‌کنه بوست کردم؛ شدی عشق من.

حالا توهم مثل بابا رضا که بوست می‌کنه بوسم کن بشم عشق تو.

همه زدیم زیره خنده. سپیده با خجالت یک جونم گفت و گونه رونیا رو

بوسید.

بارانم کم نیاورد و رفت سراغ برسام و گونش رو بوسید و گفت:

-شدی عشقِ من!

برسام هم گونشو بوسید و گفت:

-توهم شدی عشقم!

هفده سال بعد:

باران:

روی قبر مامان و بابا گلاب ریختم و دست کشیدم. واسشون فاتحه خوندم
و از سر قبر بلند شدم و نشستم توی ماشینم. همزمان گوشیم زنگ
خورد:

-الو باران کجایی؟

-خوبم بهرام.

-چرا یهو غیبت زد دختر؟

-بهرام، نیاز به تنهایی داشتم.

-خیلی خب دخترباشه اروم باش. همین الان برگرد خونه باران!

-باید یک سر تا شرکت برم.

-باشه برو؛ فقط بی خبر دیگه جایی نرو باشه؟

تک خنده ایی کردم و گفتم:

-باشه بهرام!

-قول دادی ها!

-قول.

-خداافظ خواهری!

-خداافظ داداشی!

گوشی رو قطع کرد. خالی شده بودم؛ پیشِ مامان و بابا ارامش پیدا کرده بودم.

خیلی دلم واسشون تنگ شده بود. اونا حدودا یک ماهه که فوت کردن.

بابام با مادرم برای یک قرار کاری باید می‌رفتن فرانسه ولی همون شب پروازشون سقوط میکنه!

همیشه وقتی دلم می‌گیره بدون اینکه به کسی خبر بدم پا می‌شم میام بهشت زهرا پیشِ مامان و بابا. یک جورایی اینجا شده مخفی گاهم و هیچکس نمی‌دونه، حتی رونیا که بهترین دوستم و یک جورایی دختر خالم!

حتی بهرام که برادرم! دلم براشون خیلی تنگ شده.

صدای زنگ گوشیم منو از فکر بیرون آورد. شماره شرکت بود.

-الو خانم سلامی؟

-الو باران جان! کجایی دختر؟

-من جایی موندم، تو ترافیکم برا چی؟

-دختر آقای مهندس کشت منو از بس سراغتو ازم گرفت! زود خودتو برسون!

-باشه باشه الان میام.

-خدا حافظ.

-خدا حافظ.

تماس رو قطع کرد و ماشین رو روشن کردم.

رفتم سمت اتاق مهندس صدر و در زدم.

-بفرمایید.

رفتم داخل. برگه هارو گذاشتم جلوش و گفتم:

-باید امضا کنید جناب صدر.

-کدوم شرکا؟

-اقای خداشناس و قاسمی نژاد.

سرش رو تگون داد و امضا کرد.

همونطور که برگه هارو از جلوش برمی داشتم گفتم:

-ممنون.

و پشتم رو بهش کردم. هنوز دستم روی دستگیره‌ی در ننشسته بود که

صداش رو شنیدم:

-خانم راد؟

برگشتم و گفتم:

-بله؟

-کجا بودین که دیر کردین؟

از سوالش جا خوردم! از کی تا حالا دیر کردن من واسش مهم شده؟

-کاری برام پیش اومده بود اقای صدر.

از قصد روی اقای صدر تاکید کردم که بفهمه وکیل وصیم نیست که

می پرسه!

چشاشو باریک کرد و بهم گفت:

-می تونید برید.

درو باز کردم و رفتم بیرون.

توی اتاقم نشسته بودم و روی پروژۀ کار می کردم. نفسم رو پر صدا دادم بیرون. از جام بلند شدم و رفتم توی حال؛ بهرام روبه روی تی وی نشسته بود. بی حوصله کنارش نشستم.

-باز باران خانم حوصلش سر رفته؟

تک خنده ایی کردم و گفتم:

-اره خیلی!

-چرا با رونی نمیری بیرون؟

-برعکس الان می‌خوام بهش زنگ بزنم به رویا هم بگم که بریم بیرون.

-پس چرا دست دست می‌کنی دختر؟

خندیدم و بلند شدم و رفتم توی اتاق و گوشیمو برداشتم و شماره رونی رو گرفتم:

-الو؟

-الو سلام رونی!

-ا سلام بارون چطوری خوبی؟

-نوچ، حوصلم سر رفته، خسته شدم از بس روی این پروژه کوفتی کار کردم.

-منم حوصلم سر رفته، بیکارم.

-برای همین زنگ زدم. میگما زنگ بزنیم به رویا سه تایی بریم بیرون؟

-ایول اوکیه!

-تو میزنگی به رویا یا من بزنگم؟

-من میزنگم بعدش پاتوق همو ببینیم؟

-اوکیه!

-بای.

-بای بای.

رویا با ذوق گفت:

-باران اون لباسه رو نگاه کن چقدر خوشگله!

رد انگشتش رو دنبال کردم؛ راست می گفت. یک لباس مجلسی مشکی که قسمت سینه تا کمر هاشور های نگینی صورتی داشت!

-اره خوشگله، بهت میاد!

-خره من واسه خودم نگفتم، واسه تو گفتم.

-اخه گاهه من لباس مجلسی می‌خوام چیکار عروسی عممه؟

-عمت واسه چی؟ عروسی بهترین دوستته؟

صدای رونیا رو شنیدم:

-چی؟

برگشتیم طرفش.

-رویا درست حرفتو بزن.

-چقدر شما دوتا خنگین!

با ذوق ادامه داد:

-سیاوش ازم خواستگاری کرد!

منو رونیا مثل بادکنک بادمون خالی شد. به قیافه‌ی گرفته‌ی رونیا نگاه

کردم؛ الهی دورش بگردم من!

سیاوش پسر عموی رویاست. وقتی رفته بودیم کوه نوردی رونیا و سیاوش

چندباری باهم برخورد داشتن و رونی عاشق سیاوش میشه! ولی مثل
اینکه سیاوش دوشش نداره دیگه، چون به رویا درخواست ازدواج داده!
و البته رویا سیاوش رو دوست داره و از علاقه ی رونی به سیاوش
خبرنداره!

رویا متعجب پرسید:

-وا! چرا شما دوتا پکر شدین؟

آهی کشیدم و بعد با لبخند گفتم:

-هیچی بغض کردیم که بهترین دوستانمون می خواد عروس شه!

رویا اومد و منو رونی رو تو اغوش گرفت.

-نگران نباشین دخترای خوشگل زود میرم و برمی گردم.

با کف دست زدم پشت کلش که یکمی به جلو مایل شد.

-بچه خودتی!

-باشه مو قرمزی!

-رویا! به من نگو مو قرمزی!

-باشه من تسلیمم!

با رویا و رونی تو کافی شاپ دربند نشسته بودیم.

رونیا هینی کشید که با تعجب بهش نگاه کردم. با دست به دماغ اشاره کرد و گفت:

-باران چرا از دماغت خون میاد؟

انگشتم رو به دماغم زدم که خیس شد.

رویا گفت:

-الان هم که نه افتابِ نه هوا گرمِ پس چطور تو خون دماغ شدی؟

-لابد از خستگی! من برم دسشویی برمی‌گردم.

دماغمو شستم و رفتم جای بچه‌ها. احساس ضعف داشتم، با اینکه الان
شام ساندویچ خوردم.

رونیا با نگرانی پرسید:

-چرا رنگت پریده دختر؟

سرمو گذاشتم روی میز. صدای رویا رو شنیدم که گفت: یکم آب قند
لطفا!

-بله حتما!

رونیا شونمو تکون داد:

-باران؟

جوابی ندادم.

دوباره تکونم داد:

-بارون خوبی؟

سرمو بلند کردم و تکون دادم .

رویا کنارم نشست و همونجور که آب و قند رو هم می‌زد گفت:

-یهو چت شد تو؟ خوب بودی که!

آب قند رو گرفت جلوم. گرفتم و چندتا جرعه خوردم. بخاطر مزه شیرینش حال کمی بهتر شد.

-نگران نباشین چون از ظهره دارم راه میرم خسته شدم همین!

رونیا گفت:

-می‌خوای به مامانم یا بهرام بگ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-رونی! میگم خوبم. لازم نیست به بهرام یا خاله سپیده بگی! فقط خستم همین!

-خیلی خب، پس پاشین بریم.

سه روز از اون شب میگذره. اصلا حالم خوب نیست ولی با این حال به شرکت میرم. بهرام قرار با دوستاش بره مسافرت.

-باران مطمئن باشم حالت خوبه؟

-بهرام فقط یک سرما خوردگی سادست!

-نمی‌خوای بری پیش خاله سپیده؟

-نمی‌خوام تو این یک هفته سر بارشون باشم! خودم می‌تونم از پس خودم بر بیام بهرام.

-فقط...

-بهرام لطفا!

-دختره‌ی لجباز! خیلی خب مواظب خودت باش!

-توهم همین‌طور!

خودم رو انداختم تو آغوش برادرم. همه کسم که در نبود مامان و بابا کنارم بوده.

-خدا حافظ داداش گلم!

-خدا حافظ خواهر خلم!

ازش جدا شدم و با اعتراض نگاش کردم و گفتم:

-داشتیم؟

تک خنده ایی کرد و گفت:

-ما تسلیمیم

خندید و سرشو تگون داد:

-خدا فظ.

-خدا فظ.

بعد از یک دوش آب گرم یک مانتو آبی آسمانی با شلوار مشکی با شال مشکی آبی پوشیدم. جلوی آینه ایستادم که کبودی کنار گردنم نظرمو

جلب کرد.

نگام روش دقیق شد. بهش دست کشیدم؛ کمی درد میکرد.

زیرچونه‌ام هم کبود بود.

داخل حمام هم یک چند جایی از این کبودی‌ها دیدم. پشت دستم رو

گذاشتم روی پیشانیم، داغ بودم!

بدنم بی حس بود و درد می‌کرد. شالم رو روی سرم انداختم و اتاقو ترک کردم.

پشت میز کارم نشسته بود که خانم سلامی اشاره داد به اتاق آقای صدر

برم. بی حوصله بلند شدم.

در زدم:

-بیا تو.

رفتم داخل بدون اینکه حتی یک نیم نگاهی بهش بندازم مدارک رو گذاشتم جلوش. زیر چشمی نگام کرد ولی من اهمیتی ندادم. دستمو به سرم گرفتم و کمی ماساژ دادم. چشم سیاهی میرفت.

صداشو شنیدم که گفت:

-خوبی؟

ولی برام نامفهوم بود. همه جا داشت تاریک میشد؛ پاهام شل شدن که یکی نگهم داشت و خودم رو تو آغوش کسی حس کردم. تکونم می داد و اسممو صدا میزد ولی چشم های من بسته بود و چیزی از اطرافم نمی فهمیدم!

راوی:

مرد جوان دخترک رو بلند کرد. داخل ماشینش نشاند و راه بیمارستان را پیش گرفت.

- شما چه نسبتی با خانم دارین؟

- همسر هستن!

دکتر سرش را تکان داد و عینک روی چشمش را بالا و پایین کرد.

- ایشون مبتلا به سرطان خون هستند. سرطان با سرعت خیلی زیادی وارد بدنشون شده؛ کبودی های قرمز در بعضی از قسمت های بدن، خون ریزی، احساس ضعف و حالت تهوه، بدن درد و بی حسی بدن که این ها همه علائمه سرطان خون هست. وضعیتشون اصلا خوب نیست!

طبق گفته ی خودشون یک هفته ای هست که این علائم رو دارند و کار زیاد حالشون رو بدتر کرده. متاسفانه باید همسرتون توی بیمارستان خصوصی بستری بشن!

- هیچ راهی نیست؟

- فعلا باید آزمایش های لازم از ایشون گرفته بشه؛ اون موقع می تونم

نتیجه درست رو به شما گزارش بدم.

سرم رو تکون دادم.

باران:

باورم نمیشد که من سرطان داشتم! چطور با این علائم متوجه نشدم؟

کافی نیست؟ دیگه تا چقدر زجر؟

خواستم از روی تخت بلند شم که در باز شد و پرستار اومد داخل؛ با

دیدنم یهو گفت:

-وا! کجا پامیشی؟

-می‌خوام برم.

-کجا بری دختر؟ وایسا الان همسرتو صدا می‌کنم!

جان؟ این اشتباه گفت یا من اشتباه شنیدم؟ همسرم؟!

با شک پرسیدم:

-همسرم؟

لبخندی زد و گفت:

-اره گلم، اون آوردت بیمارستان!

با بهت به پرستار نگاه می کردم که رفت بیرون و چند دقیقه بعد آقای صدر اومد داخل. تو جام نشستم.

با شرم سرمو پایین انداختم و گفتم:

-سلام.

-سلام.

با کمی مکث ادامه داد:

-خوبی؟

-به لطف شما بله.

فقط سرش رو تکون داد. می خواستم دلیل اینکه گفته همسرم هست رو بدونم برای همین پرسیدم:

-چرا گفتین همسرم هستین؟

با کمی تعلل گفت:

-چی می گفتم؟ می گفتم من رئیس شمام و شما کارمند من و شما توی اتاق کار من از حال رفتین و من رئیس شمارو بغل کردم و اوردم بیمارستان؟ خودتون بگین چی باید می گفتم؟

دیدم همچین بیراه هم نمی گفت!

ولی یک جای حرفش واسم سنگین بود؛ اینکه منو بغل کرده و آورده بیمارستان! بغل کرده؟!

-جواب منو ندادین!

-حق با شماست.

سرشو تکنون داد.

-دکتر تشخیص دادن که فعلا باید تو بیمارستان بستری باشین؛
انتقالتون میدن به بیمارستان خصوصی. چجوری می‌خوای به خانوادت
خبر بدی؟

بغض کردم؛ خانواده؟! کدوم خانواده؟! پدر و مادری که هواپیماشون
سقوط کرد و تنها توی این دنیا یک برادر و یک خاله دارم؛ اونم خاله
واقعی نه، دوست صمیمی مادرم!

با چشم‌هایی که اشک رو درش خیلی خوب میشه دید بهش گفتم:
-برادرم، نمی‌خوام چیزی بهش بگم. رفته مسافرت تا از کار دور باشه؛

نمی‌خوام بخاطر من سختی بکشد!

-پدری، مادری؟

-فوت کردن!

چند لحظه اتاق رو سکوت بدی فرا گرفته بود. قطره اشک مزاحمی روی
گونم سر خورد. اول اون سکوت رو شکست و گفت:
-خدا بیامرزه.

با حرص قطره اشکو پاک کردم و سرم رو تگون دادم :

-ممنونم. می‌تونم ازتون خواهشی بکنم؟

-بله بفرمایید.

-می‌تونید چند لحظه‌ای گوشیتونو بدین بهم؟

سرشو تگون داد و از داخل جیب کتش گوشیشو در آورد و گرفت سمتم.

سرمو تکنون دادم و تشکر کردم و گوشی رو ازش گرفتم. چند لحظه‌ای
نگام کرد و وقتی فهمید می‌خوام تنها حرف بزنم بلند شد و اتاق رو ترک
کرد. قربون ادم چیز فهم!

انگشت هام تند تند روی کلید شماره ها حرکت می‌کرد. خواستم دگمه
تماس رو بزنم که انگشتم متوقف شد. نمی‌خوام خاله سپیده که حکم
خالم رو داره تو دردسر بیوفته نه! من نمی‌خوام بقیه بخاطر من سختی
بکشن!

چند دقیقه بعد در باز شد و صدر اومد تو و سوالی نگام کرد.

-خالم که رفتن مسافرت نیستن، منم بهشون گفتم و قرار شده که
برگردن. فعلا خونمون وایمیستم تا اونا برگردن!

نمی‌دونم چرا همچین حرفی رو زدم؛ فقط نمی‌خواستم خاله تو دردسر

بیوفته! نمی خواستم هیچکس بخاطرم کاری بکنه.

-چند وقت دیگه برمی گردن؟

بدون فکر گفتم:

-دو هفته.

سرشو تگون داد:

-بعد به نظرتون بد نیست یک دختر مجرد تو خونه بدون مرد، اونم دو هفته؟

-چاره دیگه ای ندارم!

-اگه داشته باشی چی؟

منظورش رو نمی فهمیدم

-منظورتون چیه؟

-منظور خاصی ندارم؛ فقط می تونید تو این مدت خونه ی من بمونید.

-چی؟ من؟ خونه شما؟ اونم دو هفته؟

-بله مگه چشه؟ مگر اینکه خونه‌ی خالی رو به پیش من بودن ترجیح بدین!

از کلمه پیش من بودن حس خاصی بهم دست داد؛ انگار داشت یک حسی رو بهم منتقل می‌کرد.

من چجوری باید تو خونه می‌موندم، اونم دوهفته؟ دو یا سه روز شو که اینجام تو بیمارستان؛ دوازده روز دیگشه‌اش رو چیکار کنم؟

-نظرت چیه؟

-باشه، ممنونم.

این پنج روز هم مثل برق و باد گذشت. از وقتی که منو به بیمارستان خصوصی انتقال دادن مثل افسرده ها روی تخت میشینم و به در و دیوار زل میزنم و به بدبختی های خودم فکر می کنم. هر روز هم میرم شیمی درمانی؛ ولی از وقتی که اومدم تو این بیمارستان شب ها کابوس می بینم و با سینه درد و تب و لرز از خواب بیدار میشم! کار هرشبم شده گریه و درد.

امروز قرار از این بیمارستان کوفتی برم؛ هیچوقت از محیط بیمارستان خوشم نمی اومد.

در باز شد و طبق معمول پرستار با صندلی چرخ دار اومد تو. بی حال بلند شدم و روی صندلی چرخ دار نشستم؛ در همین حینی که منو می برد واسه شیمی درمانی صدر رو از دور دیدم. این بدبخت تو این پنج روز خیلی به من رسید. پول بیمارستان، غذا، پول درمانم، حتی هر روز بهم سر میزنه!

رسید نزدیکم وبا لبخند محوی گفت:

-خوبی؟

سرم رو تکون دادم؛ ولی نه، نه من خوب نبودم! داغون بودم، داغون !

حوصله‌ی نشستن روی ویلچر رو نداشتم، کمرم خشک شده بود. بلند شدم و با صدر هم قدم شدم.

-امروز روزِ آخری که تو بیمارستانی.

-ممنون آقای صدر، شما کمک بزرگی به من کردین.

برگشت طرفم و گفت:

-نگو آقای صدر، بگو آرتام. اسمم آرتام!

با شرم سرمو پایین انداختم و گفتم:

-نمی‌دونستم.

تک خنده ایی کرد و گفت:

-چيو؟ مهربون بودنمو يا اسممو؟

بعد چند وقت لبخندی زدم و همون طور که سرم پایین بود گفتم:

-هردو!

دستش نشست زیر چونم و اروم سرم رو بلند کرد

-تو چشم هام نگاه کن.

نگاش کردم.

-هیچوقت نزار این لب ها و چشم ها غمگین باشن.

-چرا؟

-چون وقتی می خندی چشمت باهات میخنده.

با کمی مکث گفت:

-می دونستی وقتی می خندی خیلی خوشگل میشی؟

همونجور که قند هارو تو دلم میسابیدن سرمو تکون دادم و گفتم:

-شما لطف دارین آقای صدر!

-ای بابا! باز گفت آقای صدر! بگو ارتام.

-باشه.

-نه الان بگو ببینم بلدی؟!!

با خنده سرمو تکون دادم و گفتم:

-آرتام.

-حالا شد.

تو یک حرکت غیرمنتظره دستمو بینه انگشت های قویش گرفت و فشرد.

اشاره کرد که برم داخل.

-ممنونم.

رفتم داخل؛ ارتام هم پشت سرم اومد داخل

-اینجا رو خونه خودت بدون.

-ممنونم.

-اینقدر تشکر نکن دختر!

سرمو تکون دادم.

-دنبالم بیا.

پشت سرش راه می‌رفتم که روبه روی یک در ایستاد. در رو باز کرد و

اشاره کرد برم داخل.

-اینجا اتاقته!

-پس شما چی؟

-ام راستش اینجا اتاق خودم، و البته تنها اتاق! اشکالی نداره یک هفته‌ای

بدمش به یک مهمون!

-خب، خودت کجا می‌خوابی؟

دستی به گردنش کشید و گفت:

-روی مبل راحتی توی حال، تو راحت باش!

-بازم ممنونم.

-خواهش میکنم. می‌توننی استراحت کنی.

سرم رو تکون دادم و رفتم داخل اتاق. یک اتاق با کاغذ دیواری سیاه و سفید و تخت سیاه با ملافه سفید. یک پاتختی سفید و میز تحریر و آینه دراور سفید.

صدای در اتاق اومد:

-می‌تونم پیام تو؟

-بله.

درو باز کرد و سرش رو از لای در داخل کرد.

-من میرم شرکت؛ می‌تونی از لباس های تو کمدم استفاده کنی. تا شب برنمی‌گردم پس می‌تونی راحت باشی.

-ممنونم.

- خواهش می‌کنم، خدانگهدار.

-خدانگهدار.

رفت و درو بست. واقعا به یک دوش آب گرم نیاز داشتم.

بعد از دوش، رفتم سراغ کمدش. یک تیشرت سفید در آوردم و پوشیدم. لباس چون بزرگ بود و تا پایین باسنم می‌رسید شلوار نپوشیدم. موهامو یکم با حوله خشک کردم ولی هنوز نم داشت و طبق عادت همیشگیم ریختم روی شونه چپم. اتاق رو ترک کردم و تو خونه سرک کشیدم؛ رفته بود. رفتم سراغ آشپزخونه و در یخچال رو باز کردم همه چی توش پیدا میشد!

سوسیسی و سیب زمینی رو بیرون گذاشتم و بعد از ریز کردن سرخ کردم. میز ناهار خوری توی حالو آماده کردم؛ هنوز ساعت نه بود. ارتام هم گفت که تا دیر وقت نمیاد؛ پس من خودم باید شام بخورم.

دوباره رفتم تو یخچال سرک کشیدم تا نوشیدنی چیزی مثل دوغ یا نوشابه پیدا کنم که نبود. همینطور که ناامید از آشپزخونه می‌اومدم بیرون قفسه ی گوشه حال که توش انواع نوشیدنی چیده شده بود توجهم رو جلب کرد.

رفتم سمت قفسه و یکی از اون نوشیدنی هارو بیرون کشیدم؛ شبیه دلستر بود و چیزی روش ننوشته بود، انگار کاغذ روشو کنده بودن. یکی از همون بطری هارو گذاشتم روی میز با یک لیوان و نشستم پشت میز.

کمی که سوسیسی و سیب زمینی رو با نون خوردم در بطری رو باز کردم. داخل لیوان ریختم و یک نفس سر کشیدم که از مزه تلخ و بوی تندش حالم بد شد و قیافمو توهم جمع کردم. حالم بد شده بود؛ بلند شدم و راه

آشپز خونه رو گرفتم. سرم گیج می‌رفت. می‌خواستم بیوفتم که دستمو از کابینت گرفتم و همونجا نشستم رو زمین و پاهامو توی دلم جمع کردم و چشم هامو روی هم گذاشتم.

ارتام:

کلید رو داخل در انداختم و وارد خونه شدم.

چراغ حال و آشپزخونه روشن بود. به ساعت نگاه کردم؛ دوازده و نیم بود،
چطور هنوز نخوابیده؟!

هنوز کامل وارد خونه نشده بودم که میز ناهار خوری توجهم رو جلب کرد .

نون خشک شده و سوسیس سیب زمینی سرد شده و البته بطری
مشروب!

با تعجب رفتم سمت میز ناهار خوری و بطری رو که درش باز بود توی
دستام گرفتم و به لیوان نگاه کردم!

با بهت رو برگردوندم تا پیداش کنم.

-باران؟

بطری رو گذاشتم روی میز و رفتم سمت اتاقش. در باز بود ولی خودش
نبود.

داخل حمام و دوشویی رو هم دیدم ولی نبود. رفتم سمت آشپزخونه که
دیدمش کنار کابینت با یکی از اون تیشرت های سفیدم و بدون شلوار
نشسته و زانو هاشو توهم جمع کرده و سرشو به کابینت تکیه داده.

رفتم سمتش، کنارش زانو زدم و تکونش دادم:

-باران، باران؟

بازو شو گرفتم که بی حال سرش افتاد روی شونم؛ دهنش بوی الکل میداد.

مست گفت:

-بالاخره اومدی؟

-با خودت چیکار کردی دختر؟

با لحن کشداری گفت:

-فقط یکم دلستر خوردم همین! دنیا داره دوره سرم میچرخه!

از ساده بودنش که مشروب رو با دلستر اشتباه گرفته لبخند محوی زدم!

یک دستم رو پیش بردم و دور زانوش و یک دستم رو دور کمرش حلقه

کردم و بلندش کردم.

-چیکار می‌کنی؟

-باید استراحت کنی!

-من خوبم!

-باران! تو الان مستی حالت نیست چی میگی!

کف دستش رو به ته ریشم کشید و گفت:

-می‌دونستی خیلی خوش تیپی؟ خوش تیپ منی تو، چرا اینقدر دیر اومدی؟!

گذاشتمش روی تخت و پتو رو کشیدم روش. خواستم برم که یقه‌ی لباسمو گرفت و کشید:

-نرو، باز می‌خواهی تنهام بزاری؟! چرا همه تنهام می‌زارن؟ تو نکن، تو

تنهام نزار.

کنارش نشستم و مچ دست هاش رو اسیر پنجه های مردونه‌ام کردم.

-باران! تو حالت خوب نیست، مستی نمی‌فهمی چی میگی!

بیشتر یقمو کشید که باعث شد صورتم تو نیم میلیمتری صورتش قرار بگیره.

-دوست دارم چرا نمی‌فهمی؟

نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم حرف هاشو باور کنم. اصلا با عقل جور در نمی‌اومد. اون مست و بعید که همچین حرفی بزنه!

درازم کرد و روم خیمه زد و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنم.

-باران!

پیراهنمو درآورد و خودشو انداخت توی آغوشم.

کنارش دراز کشیدم و دست هامو دورش حلقه کردم.

-چرا تنهام گذاشتی؟ توهم مثل مامان بابام خواستی منو بزاری و بری!

-من نرفتم باران!

-چرا رفتی.

-میگم نرفتم باران!

-پس چرا دیر اومدی؟

-کارم طول کشید!

-دیگه ترکم نکن.

-باشه!

-قول بده.

مثل این بچه سه ساله ها انگشت کوچیکش رو گرفت جلوم؛ نگاش کردم
و لبخند محوی زدم.

انگشتش رو که حتی یک برابر انگشتم نمیشد رو گرفتم و جلو صورتش
تکون دادم.

-قول میدم.

-منم قول میدم.

باران:

چشمامو باز کردم و کمی با دستم ماساژشون دادم. خواستم غلت بزنم که
به سمت راست کشیده شدم و چسبیدم به یکی!

یا پنج تن! اینکه آرتامه! من تو بغل این غول بیابونی چیکار می‌کنم؟!
چرا بالا تنه اش لخته؟!

همین‌طور که باتعجب نگاش می‌کردم چشمای مشکی و نافذش رو باز کرد.

تو جاش نیم خیز شد که با یک حرکت رفتم عقب و گفتم :

-به امام زاده بیژن قسم اگه نزدیکم بیای چنان جفتک بارونت میکنم که
دچار بحران هویت شی و خودتو با خر اشتباه بگیری!

بیشتر تو جاش نشست و دوره لبش دست کشید!

-به چی می‌خندی؟

-هیچی از دیشب یادت نیست؟

-نه، مگه اتفاقی بینمون افتاده؟

سرشو تګون ډاډ و ګفت:

-خپلی څب، نه نیوډتاده.

با ترید و شک به بالا تنه اش اشاره کردم که گفت:

-شما خودت پیش قدم شدی!

مثل خنګا ګفتم:

-ها؟

-اینقدر منحرف نباش باران! فقط تو آغوشم خوابیدی همین!

همین؟! جون من همین؟! واسه اون فقط همینه؟!

-څب برای چی؟

-جنابعالی دیشب مشروب خوردین!

-مشروب؟

-نخوردی تا حالا؟

-نه! مگه تو خونهات مشروب داری؟ من فکر کردم اونا دلستر!

-نه دختر خوب مشروب!

-آخه...

-باران!

-خفه شدم!

نتونست جلوی خودش رو بگیره و زد زیره خنده. زیر لب گفتم:

-مثل اینکه دچار بحران هویت شده!

-چیزی گفتی؟

-اره، خب نه، چیزه، من برم دستشویی.

بلند شدم و دویدم سمت دستشویی و درو بستم!

خاک تو سرت باران! اخه دستشویی؟!!

سوژه بهتری سراغ نداشتی؟!!

چرا اینقدر گرمه؟! وای قلبم الان از جاش کنده میشه که!

در زد و گفت:

-اگه صلاحِ تشریف بیارین بیرون

با استرس به صورتم آب زدم بلکه قرمزی گونه هام از بین بره ولی کم رنگ شد!

درو باز کردم. لباس پوشیده بود ولی هنوز آثار لبخند از بین نرفته بود.

نگامو ازش دزدیدم و رفتم تو آشپز خونه. میزو اماده کردم که اومد. روم

نمیشد تو چشماش نگاه کنم!

(کی روش میشه آخه)

صبحانه توی سکوت خورده شد.

-من می‌خوام پیام شرکت!

نگام کرد و گفت:

-باید استراحت کنی.

-آخه...

-باران!

رسما خفه خون گرفتم. مخصوصا وقتی که با اسم صدام زد و تپش قلبم

بیشتر شد. آخه چرا؟ خدایا امروز روز چیه؟! روز سوتی دادنه من بدبخته

آخه؟!!

تاریک بود، به اطراف نگاه کردم. از لای درختا صدا اومد. به سمت صدا نگاه کردم. از بس تاریک بود چیزی دیده نمیشد، صدای جلو اومدن کسی رو می شنیدم ولی هرچی اطرافم رو نگاه می کردم کسی رو نمی دیدم!

صدا خیلی نزدیک بود. دویدم؛ حتی پشت سرم نگاه نمی کردم!

یهو پام به یک چیزی گیر کرد و افتادم زمین. برگشتم

-گرگ؟! -

بهت زده عقب می رفتم و اون بهم نزدیک میشد. یهو پرید روم.

جیغ کشیدم و تو جام نشستم.

-اروم باش! کابوس بود اروم، من پیشتم نترس!

تو آغوشش بودم. دست هامو دور کمرش حلقه کردم و از پشت به
تیشرتش چنگ زدم و هق هقم سکوت اتاقو شکست.

با یک دستش سرم و با دست دیگش کمرم رو نوازش می کرد.

-نترس، من پیشتم باران!

اشک هام تیشرتش رو خیس کرده بود. سرم رو بیشتر به سینش فشردم.

-چه کابوسی دیدی؟

-همش گرگ! از وقتی سرطان گرفتم این کابوسا دست از سرم

برنمی دارن!

بعد از مرگ مامان و بابا هم این مشکل رو داشتم. شبا تو آغوش بهرام

می خوابیدم! ولی دوباره این کابوسا دست از سرم ور نمیدارن!

منو بیشتر به خودش فشرده و حلقه دستشو تنگ تر کرد. روی تخت دراز
کشیدیم.

-با آرامش بگیر بخواب.

چشمامو بستم و کم کم چشم هام گرم شدن و به خواب رفتم

با نوری که به چشمام می تابید، چشم هامو باز کردم. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. تو درگاه آشپزخونه وایسادم و به ارتام که داشت میز صبحانه رو آماده میکرد نگاه کردم.

-چه عجب باران خانم!

-سلام.

-سلام! خوب خوابیدی؟

-عالی، اولین شبی بود که اروم و با آرامش خوابیدم.

-خب خدا روشکر. بیا بشین صبحانه بخور.

همین طور که چشمم رو میمالوندم پشت میز نشستم که اونم روبه روم نشست.

اروم اروم لقمه می گرفتم.

-می خوام برم بیرون؛ گفتم ببینم توهم میای؟ این چند روز خیلی تو خونه موندی!

با بهت و ذوق سرم رو بلند کردم و گفتم:

-جون من؟

تک خنده ایی کرد و گفت:

-اگه می دونستم اینقدر خوشحال میشی زودتر میگفتم.

بلند شدم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که گفت:

-باران کجا میری؟

برگشتم و گفتم:

-حاضر شم دیگه!

خندید و همینطور که میومد سمتم گفت:

-خیلی خب چقدر هولی (دستمو گرفت و منو کشید تو آشپزخونه) اول صبحانه‌ات رو کامل بخور بعد حاضر شو!

منو نشوند روی صندلی و خودش روبه روم نشست.

بی اشتها به میز نگا کردم که دستی رو جلو چشم دیدم.

دست ارتام بود که یک لقمه نون و پنیر تو دستش بود.

با چشم به لقمه توی دستش اشاره کرد؛ سرمو بردم جلو و دهنمو باز کردم که لقمه رو گذاشت تو دهنم.

-صبحانه از دست ارتام اشتها^۱ور!

از بس قیافش بانمک شده بود دستمو جلوی دهنم گرفتم و شروع کردم

به خندیدن!

-به چی میخندی؟

همون طور که می خندیدم به زور گفتم:

-قیافت خیلی بانمک شده!

و به خندیدنم ادامه دادم.

-برای چی باید همچین لباسی بپوشم؟

-چون عروسیه! می خوای با تیشرت و شلوار بیای؟

-خب نه.

-پس بپوش؛ الان بنفشه میاد!

-بنفشه؟

-باران!

-باشه باشه الان میپوشم!

ارتام از اتاق رفت بیرون؛ لباسو تنم کردم. یک لباس سفید با خط های
نقره‌ای که براق بودند.

-پوشیدم!

درو باز کرد و اومد تو. نگام کرد؛ ولی زود نگاهشو ازم گرفت و اخم هاشو
کشید توهم.

-بنفشه خواهرمه! ارایشگر؛ الان میاد تا امادت کنه.

بعدش رفت و در رو محکم بهم کوبید!

وا! چرا اینجوری کرد؟!

چند دقیقه بعد یک دختر وارد اتاق شد.

-سلام خانمی! من بنفشه ام!

بعد تموم کردن حرفش دستمو تو دستش فشرد.

-سلام! منم باران هستم!

-اسمت هم مثل خودت قشنگ!

-ممنونم شما لطف دارین.

-خب بشین.

نشستم و از تو آینه زیر نظر گرفتمش!

-خب می‌خوای موهات باز باشه یا بسته؟

-بسته رو به باز ترجیح میدم!

-اوکی.

واقعان تغییر کرده بودم! ارایشم یک رژ کالباسی بود. موهام هم از پشت باز بود و حالت داده بود و چشم هامم با اون سایه نقره ایی و سفید خیلی

خوشگل شده بود.

-وای خدا چقدر نازی تو!

-ممنونم!

-ارتام، ارتام.

در باز شد و ارتام وارد شد و تا منو دید خشکش زد. بالاخره بچمون به حرف اومد:

-ممنون؛ خب بنفشه تو می‌تونی بری خودت حاضر شی.

بنفشه همونطور که از کنار ارتام رد میشد یک مشت به بازوش زد و دم گوشش یک چیزی گفت که نشنیدم!

-باران؟

نگاش کردم.

-بله؟

-خیلی خوشگل شدی!

لبخند زدم و سرمو پایین انداختم.

-ممنونم!

-خب دیگه بریم!

چند نفری وسط بودند و در حال رقصیدن بودن و من کنار ارتام نشسته بودم.

-خوبه؟

-اره؛ ولی من تا حالا عروسی نیومده بودم!

-واقعا؟ حتی یک بار؟

-حتی یک بار!

-خب برای اولین تجربه چطوره؟

-عالی!

ارتام خواست حرفی بزنه که صدای یک دختر اومد:

-وای! ارتام؟!!

صدا رو دنبال کردم؛ یک دختر با یک لباس باز قرمز جیغ پشت ارتام وایساده بود و دست هاش روی چشم های ارتام بود.

دست هاشو برداشت و همزمان ارتام برگشت.

با دیدنش اخم هاشو کشید توهم.

-آهو! تو اینجا چیکار میکنی؟

-تازه برگشتم! با مامی و بابا اومدم!

-برا چی اومدی؟

-خوشحال نشدی؟ فقط به خاطر تو برگشتم!

اون دختره که تازه فهمیدم اسمش آهو هست، تازه نگاش به من افتاد.

-ارتام؛ این دختره...

-نامزدمه!

شوکه شدم! چی؟ نامزد؟!

-نامزدت؟!

-اره، باران نامزدمه!

دست های سردمو تو دستای گرمش گرفت!

تو یک لحظه بغض کردم. آهو دستش رو جلوم دراز کرد و گفت:

-من آهو ام دختر عموی ارتام.

دست بی جونم رو پیش بردم و تو دستش گذاشتم. لبخند محوی زدم و

سرم رو تکنون دادم.

اهو ازمون دور شد. دستمو از دستش با شدت بیرون کشیدم.

-برات توضیح میدم باران!

-چی رو؟! ها؟

به گردنش دست کشید!

-اهو عاشقم ولی من نیستم؛ مجبور بودم!

جوابی ندادم. بلند شدم و پرسیدم:

-دستشویی کجاست؟

با دست بهش اشاره کرد و گفت:

-میخوای باهات بیام؟

-نخیر لازم نکرده!

به سمت دستشویی رفتم که دستم توسط یکی کشیده شد. برگشتم

دیدم آهو بود!

-دروغ گفت نه؟ نامزد نیستین؟

-هستیم!

-امکان نداره! اصن تا حالا بوسه عاشقانه داشتین؟! از کجا معلوم زیر خوابش نیستی؟! حتما همین‌طور. چند شبی تو بغلشی ولی بعدش مثل آشغال پرت میکنه اونور.

یهو بازوم کشیده شد. برگشتم دیدم ارتام بود.

-آهو بس کن! بوسه عاشقانه میخوای؟ مدرک میخوای؟

نگام کرد و ادامه داد:

-باشه

من رو به ستون پشت سرم تکیه داد و تو یک حرکت غیر منتظره لب هاش رو روی لب هام گذاشت.

پاهام سست شدن. اگه ارتام نگهم نمی داشت تا الان می افتادم!

باورم نمیشد؛ با من داشتن مثل یک شی بی ارزش، یک وسیله رفتار می کردن!

ازم جدا شد. اشک تو چشمام جمع شد و بغض کردم و آهو هم با چشموونی گریون از اونجا دور شد.

دست هامو روی قفسه سینه‌ش گذاشتم و هولش دادم عقب.

-چرا منو بوسیدی؟

-باران!

-اسم منو به زبونت نیار.

خواستم از کنارش رد شم که بازوم رو گرفت.

-معذرت میخوام باران.

بازوم رو از حصار دست هاش ازاد کردم و به سمت دستشویی رفتم.

از اون بوسه تا الان با ارتام حرف نزدم.

کلید رو تو قفل انداخت و اشاره داد اول من وارد شم. رفتم داخل و حتی بدون اینکه نگاهی بهش بندازم گفتم:

-ممنون؛ من فردا وسایلمو جمع می کنم. ببخشید اگه بهتون زحمت دادم.

با کمی مکث ادامه دادم:

-ممنونم آقای صدر.

و راهه اتاقو پیش گرفتم!

نمیدونم چرا حالم خراب بود. هیچ از کارای خودم سر در نمیآورددم.

اون که معذرت خواهی کرد !

-معذرت خواهی اون بوسه رو جبران میکنه؟

نه نه نمیکنه! ولی دلیل کارشو توضیح داد!

-چرا تو باران؟ این همه ادم چرا تو؟

خب، خب چون به من اعتماد داره!

-از کجا اینقدر مطمئنی؟

نمیدونم خدا نمیدونم.

کلافه روی تخت نشستم و موهامو تو چنگم گرفتم.

کلافه بودم، خسته بودم. بلند شدم و لباسمو عوض کردم و

یک تیشرت مشکلی پوشیدم.

به سختی اون همه پنس رو از سرم کندم و به زور موهامو شونه کردم.

اعصابم از اون همه تافت روی موهام خورد شد.

در اتاقو باز کردم و رفتم حمام.

موهامو با حوله خشک کردم و یکم از اون کرم روی پاتختی زدم.

روی تخت دراز کشیدم. یک ساعت گذشت؛ خوابم نمی‌برد. دوست داشتم

ببینم بیداره یا خوابه! ولی از طرفی هم ازش دلگیر بودم.

بلند شدم و پاور چین از اتاق بیرون اومدم. به حال یک نگاهی انداختم. با

بالا تنه برهنه روی مبل دراز کشیده بود و ساعدش روی چشماش بود.

یعنی بیداره؟

(اخه اینم سواله که تو میپرسی باران؟؟)

رفتم جلو و کنارش نشستم.

دستم گذاشتم روی ساعدش و تگون دادم:

-ارتام؟ بیداری؟

اروم دستشو از روی چشماش برداشت و دست من که روی ساعدش بود
رو اسیر پنجه های مردونش کرد.

همونجور که با انگشتام بازی می کرد گفت:

-اره بیدارم!

-میشه بیای پیشم بخوابی؟

-بخشیدیم؟

-ام خب، اون موقع ناراحت بودم یه چیزی گفتم.

-پس نمیری؟

-کجا برم؟

لبخند زد. دستم که تو دستش بود رو برد سمت لب هاش و بوسه‌ای
روش کاشت.

بلند شد و رفت سمت اتاق. روی تخت دراز کشید و منو کشید تو بغلش؛
سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم و چشمم رو بستم.

من چم شده بود؟! چرا با گذاشتن سرم روی سینه‌ش اروم میشم؟ چرا با
شنیدن صداش تمام غم‌های دنیامو فراموش می‌کنم؟! اصلا من کی
هستم؟! باران؟ باران راد؟

با ارتام درحال فیلم دیدن بودیم که گوشیم زنگ خورد، رونیا بود!

-چرا جواب نمیدی؟

نگاش کردم؛ تماس رو برقرار کردم.

-الو باران؟!

گوشی رو از گوشم دور کردم.

-رونیا.

-دردِ رونیا، کوفتِ رونیا، کجایی دختره‌ی خیره سر؟!

-وا! از کی تا حالا اینقدر تو بی ادب شدی؟

-از وقتی که جنابعالی گذاشتی رفتی و خبری هم ازت نیست؛ هرچی هم به خونتون و موبایلِت زنگ میزنم در دسترس نیست! کجایی باران؟!

-آی یکم نفس بکش نمیری یه وقت!

-نگران نباش کسی جز تو نمی‌تونه منو بکشه! بگو کجایی؟

-خب ببین؛ قصه‌اش مفصله! باید ببینمت!

-ادرس بده پیام دنبالت!

-الان اخه؟!

-خیلی خب الان نه، فردا!

-فردا همون جای همیشگی ساعت شیش.

-اوکی؛ فقط وای به حالت اگه بخوای بیچونی باران!

-اع خیلی خب، میام، فقط...

-فقط چی؟

-خاله چیزی از این موضوع نفهمه!

-وا براچی؟

-رونی! فردا میگم.

-خب به مامان بگم کجایی؟

-بگو، خب بگو با بهرام رفته مسافرت!

-عجبا!

-رونی! لطفا!

-خیلی خب، فردا می بینمت.

-عشقه منی تو!

-خدافظ مو قرمزی!

یهو تلفن رو قطع کرد. با بهت به تلفن نگاه کردم و بعد با حرص روی مبل پرتش کردم.

زیر لب گفتم:

-مو قرمزی خودتی!

-یعنی اینقدر بدت میاد یکی بهت بگه مو قرمزی؟!!

اصلا متوجه نگاه های ارتام نبودم!

-اره خوشم نمیاد.

با لبخند نگام کرد.

-خب مگه دروغ میگه؟

با بهت به ارتام نگاه می کردم که زد زیره خنده.

-فردا منم ساعت شیش میرم بیرون میرسونمت!

-نه با تاکسی میرم.

-خب چه کاریه؟ میرسونمت.

-ممنون.

-عاشق شدی باران!

-رو چه حسابی همچین حرفی میزنی آخه؟

-چون منم همین احساسایی رو که نسبت به ارتام داری به سیاوش دارم!

-یعنی من جدی جدی عاشق شدم؟!

-بعله! بارون خلهی ما عاشق شده!

-ولی عشقِ با سرطان چه فایده؟

رونیا یک مشت به بازوم زد و گفت:

-چرت و پرت نگو! حالا معشوقه‌ی باران ما کوووو؟!!

-بیرون!

بازومو گرفت و بلندم کرد.

-وا! چیکار میکنی؟

-بریم معشوقتمو ببینیم.

-اووو! هنوز نه به بارِ نه به دار.

همینطور که بازومو میکشید گفت:

-باران!

-بله؟!!

-کم چرت بگو!

-چشم مامان بزرگ!

-گمشو.

ارتام به ماشینش تکیه داده بود.

ارتام یک تیشرت مشکی با شلوار سفید پوشیده بود و عینک دودی زده بود و به ماشینش تکیه داده بود!

-عجب جیگره این!

-هوی درویش کن اون چشمای هیزو!

-برو بابا.

به ارتام که رسیدیم ناخودآگاه فکرمو به زبون اوردم:

-آفتاب بدم خدمتون؟!

رونیا همونطور که سعی داشت خندشو پنهان کنه هیچ، فشار دادن پهلوی منم به کنار!

از رونیا فاصله گرفتم و رو بهش گفتم:

-گوشت حیوون نیست هی فشار میدی، پهلوی، پهلوی، پتو که نیست!

برگشتم که دیدم ارتام با یک لبخند پت و پهن داره نگام میکنه. دست دور لبش کشید و با رونیا سلام و احوال پرسی کرد.

-بفرمایید میرسونمتون.

-نه ماشین هست خدانگهدار.

-خدانگهدار.

رونیا دمه گوشم گفت:

-خوش بگذره!

-برو بابا!

-خداحافظ بارون!

-خداحافظ!

داشتم با ارتام صبحانه می خوردم که زیر دلم تیر کشید. دستمو روی دلم گذاشتم که ارتام مشکوک نگام کرد و گفت:

-باران، خوبی؟

-اره، ولی یکم دلم درد میکنه!

بلند شد و رفت سمتِ یخچال و یک شیشه از توش بیرون آورد.

-اون چیه؟

-عرق نعنا.

-نه تو رو خدا!

-خب براچی؟

-از عرق نعنا بدم میاد.

-خب باید اینو بخوری که دل دردت خوب شه!

-حاضرم تا اخر عمرم دل درد داشته باشم ولی عرق نعنا نخورم!

-باران، دردش بیشتر میشه ها!

-بشه به درک، اینقدر درد بکشم اینو نمیخورم!

-درد کشیدن تو واسه خودت مهم نیست ولی واسه من مهمه.

لیوان رو گرفت جلوم که با دستم دورش کردم و گفتم:

-نمی خورم!

-باران لجبازی نکن بگیر بخور!

-نه بد مزس!

-باران اذیت نکن بخور!

-نمیخوام! نمیخورم!

-پس عرق چهل گیاه بخور!

-نه!

-پس این!

-هیچکدام!

ناامید نشست. خواستم پاشم در برم که یکهو یک دستش رو دور کمرم حلقه کرد و کشید طرف خودش. تعادلم رو از دست دادم و افتادم روی پاش. خواستم پاشم که با پاش پاهامو قفل کرد و صورتشو نزدیک صورتم کرد.

-از دستم نمی‌تونی در بری!

-ارتام ترو خدا!

-راهی نیست.

لیوانو گرفت جلوی دهنم. ناچار نصف لیوان رو خوردم.

-آی!

-الان مردی؟

-نه، روحم مرد!

-حواست هست چی میگی؟

اه لعنتی، سوتی بدی دادم

-نه نیست

تک خنده ایی کرد.

-الان من چجوری مزه این لامصبو از بین ببرم! تا شب هرچی بخورم مزه عرق نعنا میده!

با عسل و کره ی روی میز یک لقمه گرفت و جلوی دهنم نگه داشت.

-عسل چون شیرینه مزه تند نعنا رو از بین میبره!

لقمه رو خوردم؛ راست می گفت یکم از مزه و بوی نعنا کم شد.

دستمو پیش بردم و یک لقمه دیگه گرفتم و گذاشتم دهنم.

-اوم! اره مزه نعنا رفت!

-دیدی! احیاناً دل دردت خوب نشد؟

اع راست می گفت! دیگه دلم درد نمی کرد! باراولم بود که عرق نعنا می خوردم، همیشه از بچگی از مزه نعنا متنفر بودم!

بلند شدم و رفتم سمت یخچال؛ درش رو باز کردم و بطری آب رو برداشتم و توی لیوان ریختم. به کابینت تکیه دادم و داشتم آب رو می خوردم که دیدم ارتام با لبخند داره نگام میکنه. هول شدم که آب پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن.

لبخندش رو جمع کرد و اومد سمتم. با یک دستش کمرم رو ماساژ می داد و با دست دیگه اش اروم می زد پشتم.

از بس سرفه کرده بودم چشمم قرمز قرمز بود!

-یهو چت شد باران، خوبی؟

-اره، اره

-خیلی خب؛ من میرم شرکت عصر میام دنبالت بریم خرید!

-خرید؟

-اره.

-باشه!

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. تا اسم گیرنده رو دیدم، انگار برق سه فاز بهم وصل کردن. تو جام سیخ نشستم.

بهرام؟ حالا چیکار کنم؟ دیر جواب بدم؟ اصلا جواب ندم؟ وای خدا، چیکار کنم؟

-الو؟ باران؟

-الو بهرام، سلام!

-سلام؛ چرا دیر برداشتی؟

-خب چیزه، راستش دستم بند بود.

-بند چی؟

-داشتم روی پروژه کار می کردم.

-جدید؟

-اره اره!

-خودت خوبی؟

-اره من عالیم!

وجدان : (مثل خر دروغ میگی!)

-چیزه، میگم بهرام؟

-جانم؟

-ام کی برمی گردی؟

-من دیگه فردا برمی گردم!

با صدای بلند گفتم:

-فردا؟!!

-وا چرا داد میزنی؟ اره فردا! خوشحال نشدی؟!!

-چرا، چرا خیلی خوشحال شدم!

-من باید برم دیگه، کاری نداری؟

-نه خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. حالا چیکار کنم؟ بهرام فردا برمی گرده؛ اگه از قضیه‌ی ارتام و سرطانم چیزی بفهمه چی؟ خدایا خودت کمک کن!

کلی خرید کردیم و ارتام همش رو حساب کرد. حسابی مدیونش بودم.
جلوی خونه نگه داشت و از ماشین پیاده شدیم.

با دیدنش خشکم زد. اون، اون اینجا چیکار میکنه؟ بهرام که قرار بود فردا
برگرده!

بهرام همون طور که با چشم های به خون نشسته به من و ارتام نگاه
می کرد گفت:

-چیکار کردی باران؟

-توضیح میدم بهرام!

-تو بدون اینکه به برادرت بگی رفتی با این مردک نامزد کردی؟!

چیپی؟ نامزد؟!

-نه نه، بهرام!

داد کشید:

-خفه شو باران!

به سمت ارتام هجوم برد و یک مشت خوابوند تو صورتش که ارتام افتاد روی زمین. بهرام روش خیمه زد و بهش مشت و لگد می زد و منم جیغ می کشیدم و التماس می کردم:

-بهرام تروخدا ولش کن، اون گناهی نداره بهرام!

رفتم سمتش و بازوش رو گرفتم که هولم داد عقب. چون کارش غیر منتظره بود تعادل رو از دست دادم و افتادم روی زمین. جاری شدن

خون رو از دماغم رو حس کردم؛ چشم سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم!

ارتام:

به خودم اومدم. بهرام ولم کرد. تن بی جون باران روی زمین افتاده بود و خون زیادی از دماغش جاری بود؛ به سمتش دویدم و تن بی جونش رو تو آغوشم گرفتم و بلندش کردم.

-باران، باران؟

بهرام کنارم قرار گرفت و گفت:

-چش شده؟

-فشار زیادیه!

-یعنی چی؟

-لعنتیییی اون سرطان خون داره، هر نوع نگرانی واسش سمه!

پاهش سست شدن. دستش رو از کاپوته ماشین گرفت تا نیوفته. بارانو روی دستام بلند کردم و گذاشتمش توی ماشین.

-سوار شو.

بهرام نشست توی ماشین. به شدت می‌روندم سمت بیمارستان.

-اقای دکتر حالش چگونه؟

-به علت نگرانی زیاد شوک بدی بهش وارد شده، ولی نگران نباشید الان حالش خوبه!

نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم. خدایا شکرت!

باران:

-یک دختره زنگ زد و اسمِ تورو آورد. گفت با ارتام صدر دور از چشم
بقیه نامزد کردی!

-چی؟ کی؟!

-نفهمیدم؛ خودشو معرفی نکرد.

به ارتام نگاه کردم؛ به دیوار خیره شده بود و شدید فکرش درگیر بود.

-ارتام؟

-جانم؟

از این جانم گفتنش دلم رفت!

-به چی فکر می‌کنی؟

-فکر کنم فهمیدم اون دختر کی بوده!

-کی؟

-آهو.

-چی؟! آهو؟ ولی اون که اصلا بهش نمی خورد همچین ادمی باشه!

-ولی هست.

بلند شد.

-کجا؟

-برمی گردم.

از اتاق رفت بیرون. بهرام پرسید:

-آهو کیه؟

-دختر عموی ارتام.

-چرا اینقدر باهم صمیمی هستین؟ جوری که با اسم صدا می زنیش؟!

-خب راستش من، عاشقشم!

-چی؟

-من عاشق این مردم.

-واقعا؟

-اره.

-چرا بهم زنگ نزدی و قضیه سرطانو نگفتی باران؟

-نمی خواستم بخاطر من الکی تو دردسر بیوفتی.

-چی میگی دختر من برادرتم!

-این لباسارو هم ببر!

-نه دیگه باشه .

-ای بابا!

رفت و با یک پلاستیک لباس برگشت.

-خوشحال بودم این چند مدت هم خونه‌ام بودی.

-منم.

-خدا حافظ!

-خدا حافظ!

نشستم توی ماشین بهرام. به پلاستیک نگاه کرد و گفت:

-این چیه؟

-هیچی لباس!

-لباس از کجا؟

-خریدیم.

-باران راستش رو بگو تا کجا پیش رفتین که رئیس شرکت واست لباس

خریده؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

-وای بهرام چقدر سوال می‌پرسی ول کن!

-خیلی خب!

داشتم لباس ها رو تو کدم می گذاشتم که یک جعبه افتاد روی زمین.

با تردید اون جعبه‌ی مخملی رو برداشتم و درش رو باز کردم. یک حلقه
نگین داره خوشگل! دستم با یک کاغذ برخورد کرد؛ کاغذو ور داشتم و
بازش کردم.

-عشق زمانیه که خوشحالی یکی دیگه نسبت به خودت برات اهمیت بیشتری داشته باشه.

لبخندی زدم و مشکوک به برگه نگاه کردم؛ یعنی چی؟ !

همزمان صدای اس ام اس گوشیم اومد. نمی دونم چجوری خودم رو به موبایل رسوندم.

پیامک رو باز کردم :

-تا وقتی که صدای خنده هات رو نشنیده بودم هیچوقت نمی دونستم که عشق هم صدا داره.

یکی دیگه هم ارسال شد:

"سه تا چیز هست که از همه چی واسم مهمترن،
"تو" "توو" "تو".

پیام دادم:

"از کی؟"

چند دقیقه بعد پیامک از جانب اون ارسال شد:

"از وقتی که دستات رو گذاشتی تو دستام

دیگه مسئولیت خوشبختیه تو با من شد"

منم پیام دادم:

"همه بر سرِ «زبانند»

و «تُو» در میانِ «جانی»

خیلی ذوق داشتم که اون اول حرف دلشو بزنه!

پیامک ارسال شد:

-و با چه قیدی بگم که دوست دارم؟! که تا ابد، که همیشه، که جاودان
در کنارم بمانی؟

پیامک دادم:

"با هر قیدی میگوئی بگو. همان قدر من را خوشحال می کند!"

منتظر پیامکش بودم که با دیدن پیامکش بال درآوردم!

“میخواهم از این پس، موضوع تمام قصه های زندگی من، تو باشی!
(دوست دارم باران ")

بلند شدم و جیغ کشیدم. یهو بهرام با صورتی نگران اومد تو اتاق.

-چت شده دختر؟!

دویدم سمتش و دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و گوشی رو گرفتم
جلوی صورتش.

-وای بهرام، ارتام به من گفت دوسم داره!

-جدی؟

اره!

(یک ماه بعد) ..

-بنفشه بسه دیگه!

-چی چیو بسه دیگه عروس باید خوشگل باشه!

-من نمی‌خوام موهام بالا بسته بشه!

-عجب ادمی هستی تو! اخه کدوم عروسی رو تو دیدی موهاش باز باشه؟

-اع من!

-خیلی خب بابا موهاتو باز میزارم ولی مدل میدم!

-اره خوبه.

خیلی خوشگل شده بودم. موهام رو از پشت مدل داده بود. لباسم خیلی خوشگل و ناز بود!

ارایشمم ارایش ملیح سفید و آبی بود!

-عجب عروسی داریم ما! قربونت بشم من عزیز دلم؛ بدو که شاه دوماد
اومده طاقت نداره یک دقیقه دم در وایسه!

خندیدم و دامن لباسم رو تو دستام گرفتم و بالا نگه داشتم؛ با کمک
بنفشه شنلم رو تنم کردم و تا دم در همراهیم کرد.

ارتام به ماشینش تکیه داده بود و یک کت و شلوار براق مشکی با کروات
مشکلی مات پوشیده بود. موهایش رو داده بود بالا؛ خیلی جذاب و
خوشتیپ شده بود!

رفتم سمتش؛ با دیدنم چشم‌هایش برق خاصی زد. دستم رو گرفت و منو
سمت ماشین هدایت کرد. در رو برام باز کرد و با چشم‌هایش اشاره کرد
بشینم و من هم نشستم. خودش هم نشست.

-شنل رو بده بالا ببینمت بارون!

-نه ارتام بزار برسیم بعد!

-اذیت نکن دیگه بزار ببینمت.

-ارتام! الان من دارم اذیت میکنم یا تو؟

-خیلی خب!

ناامید نگاهش رو ازم گرفت و ماشین رو روشن کرد. دستم که روی پام بود رو گرفت و گذاشت روی دنده؛ دست خودش رو هم گذاشت روی دستم که روی دنده بود.

به دستور فیلم بردار من دستم رو از ماشین بیرون کردم و دسته گل رو تگون دادم.

رسیدیم آتلیه.

-عروس خانم لطفا شنلتو در بیار!

عکاس بعد تموم کردن حرفش رفت بیرون

شنلم رو باز کردم که نگاه پر از تعجب ارتام رو روی خودم حس کردم.

نگاش کردم؛ زیر نگاهش در حال آب شدن بودم. قدم به قدم نزدیکم اومد.

-خوشگل کی بودی تو باران؟

از شرم سرم رو پایین انداختم که با دستش سرم رو بلند کرد.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و خودش رو بهم نزدیک کرد و منم دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

سرش رو به سرم چسبوند؛ نگاهش تو جز به جز صورتم در حال گردش

بود که روی لبام ثابت موند.

-می‌دونستی حتی آسمون هم اونقدر که من دوستت دارم بزرگ نیست؟

اجازه حرف زدن بهم نداد و در یک ثانیه لب‌های داغش رو روی لب هام گذاشت. یهو صدای باز شدنه در رو شنیدیم که از هم جدا شدیم.

عکاس بود. مشکوک نگامون کرد؛ از شرم داشتم آب میشدم!

چندتا عکس گرفتیم و بعدش از اونجا سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت تالار.

(اهنگ ترکی)

اروم با اهنگ حرکت می کردیم.

کم کم اهنگ تند شد و حرکات ما هم تندتر؛ همزمان منو چرخوند و روی دستش نگه داشت.

جلوی یک در قهوه‌ای سوخته ایستادیم. یهو ارتام خم شد منو روی دست هاش بلند کرد. همزمان من جیغ کوتاهی کشیدم و دست هامو دوره گردنش حلقه کردم!

درو با پاهاش باز کرد و توی اتاق خواب مشترکمون منو روی زمین گذاشت.

-اون عکاس که شب عروسیمونو خراب کرد ولی از الان به بعد کسی نیست که شبمون رو خراب کنه!

اومد سمتم و دستشو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو به سرم چسبوند.
نگاهی بهش کردم و گفتم:

-یک سوال؟

-بپرس.

-بهترین نقطه زندگیت وقتی پدرت رو از دست دادی اونجا دفن شد؟!

سرش رو تو گردنم فرو کرد و نفس های داغشو بیرون داد که مور مور
شدم.

-تو نقطه‌ی شروع اتفاقات خوب زندگیمی.

لبخندی زدم و گفتم:

-توهم همینطور!

-میدونی چرا دوست دارم؟

-چرا؟

-چون وقتی خودمو دوست نداشتم تو دوستم داشتی.

بوسه ایی تو گودی گردنم کاشت و پیشانیش رو به پیشانیم تکیه داد و
زمزمه کرد :

-دوستت دارم بارونم !

و لب های داغش رو روی لب هام گذاشت.

پایان ♡

تعبیر رویای تو. /parnia

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98ia_com

